

به نام خدا

(هنری هیل و دژ چارلی)

نویسنده

مهرداد قاسمی



دانش زنگان

سرشناسه	: فاسمی، مهرداد، ۱۳۷۰-
عنوان و نام پدیدآور	: هنری هیل و دژ چارلی / نویسنده: مهرداد قاسمی
مشخصات نشر	: زنجان: دانش زنجان، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۰ ص
شابک	: ۲۸۰۰۰ ریال: ۹-۱۹-۵۹۳۴-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۹ ۱۵۶۷۸۵۹ الف/ PIR۸۱۷۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۳/۶۲ فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۲۴۳۷۲۸

هنری هیل و دژ چارلی

مهرداد قاسمی



نشر دانش زنجان

ناشر: انتشارات دانش زنجان

چاپ و صحافی: اصیل * امور فنی: نشر دانش

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه * شابک: ۹-۱۹-۵۹۳۴-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۲۸۰۰ تومان * طراحی جلد: نقی واسعی

چاپ اول: زمستان ۸۹

مرکز پخش

زنجان: خیابان سعدی وسط، جنب بانک ملی شعبه‌ی سعدی، شماره‌ی ۲۹۵ و ۲۹۷، مرکز کتاب

زنجان، تلفن: ۰۲۴۱-۳۲۳۱۷۹۵-۹۴

تقدیم به:

کسانی که هیچ وقت خاص نبودند

sokot

فهرست مطالب

صفحه

عنوان

۱.....	فصل اول: اشتباهات سرگردان.....
۱۱.....	فصل دوم: احساسات پنهان.....
۲۳.....	فصل سوم: بی شهر.....
۳۱.....	فصل چهارم: عموهایم.....
۴۳.....	فصل پنجم: هیجده سرباز هخامنشی.....
۵۷.....	فصل ششم: ازدحام سنگین.....
۶۵.....	فصل هفتم: من می ترسم.....
۷۷.....	فصل هشتم: او مرد.....
۹۳.....	فصل نهم: حمایت مخفی.....
۱۰۳.....	فصل دهم: ها.....

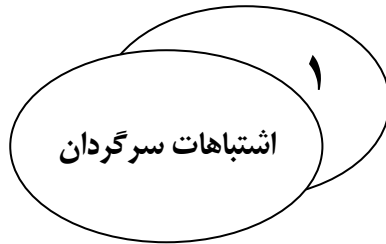
گفته‌اند:

دنیا دو روز است ؟

گفته را تکذیب ؟

من که از عالم ندیدم روز، همه شب بود

همه شب



اشتباهات سرگردان

بخش عمده‌ای از زندگی انسانها به اشتباهات آنها اختصاص دارد، اشتباهات وقتی به سراغ انسان می‌آیند که انسان آنها را به زندگی خود دعوت کند و از پیرامون خود خبر نداشته باشد و به سادگی اصول ریز ولی اساسی را که اگرهمه‌ی آنها را در یک وجود جمع کنیم می‌تواند یک روز ساده را نه تنها به یک اشتباه بلکه به یک فاجعه تبدیل کند به دست فراموشی می‌سپاریم.

اما من، تمام اصول ریز و درشت را کنترل می‌کنم ولی باز به انجام اشتباه محکوم می‌شوم. گویی که اشتباهات با من یک قرارداد وجودی منعقد کرده‌اند و هیچ‌گاه آنها را فسخ نخواهند کرد. انجام هر اشتباهی عواقبی را به همراه دارد، اشتباه یک بند باز، راننده یا بچه‌ی کوچکی که در تلفظ الفاظ انجام می‌دهد عواقب یکسانی ندارد.

وقتی باران شروع به باریدن می‌کند و هوا ابری است گویی اشتباهات من عاشق و تشنه‌ی باران می‌شوند و به هنگام بارش آنها خود نمایی می‌کنند. آن روزهایی که باران می‌بارد بدترین روزهای زندگی من هستند مخصوصاً هفته‌هایی که باران چند روز متوالی بر

خیابان "سفید روز" می بارد و من در آن روزها از پنجره به بیرون، به آن خیابان نگاه می کنم و بعد از آن با گوشه‌ی چشم به کلکسیون اشتباهاتم می نگرم و آه سردی رادر گوشه‌ای از آن به جای می گذارم. من شی یا نشانه‌ای را که یاد آور هر یک از اشتباهاتم هست رادر یک کمد شیشه‌ای که کنج اتاقم برای خودش زندگی می کند قرار می دهم تا هر کدام از آن‌ها یادآور عبرتی باشد "آخر به دنبال باران تنظیمم" این جمله را به بالای آن کمد چسبانده‌ام این جمله پیشنهاد پدر بود من معنی این جمله را نفهمیدم ولی پدرم گفت: به تدریج می فهمی، در طول عمرت چنان باران ببینی که معنی باران تنظیم در وجودت حک شود. من هیچ معنی این جمله را هم نفهمیدم.

در کلکسیون من همه چیز وجود دارد از استیک سوخته تا قسمتی نیم پز که بخش پخته‌اش از افتخارات من به حساب می آید و به سختی از دست مورچه‌ها و سایر حشرات صحیح و سالم نگه داشتم تا یک عکس از زیر زمین خالی خانه. یکی از روزهای خدا که باران هم می بارید من از بیرون به خانه آمدم. شب بود. من نمی خواستم خیس بشوم بنابراین سریع به خانه آمدم ولی فراموش کردم دراصلی خانه را ببندم. فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدیم فهمیدیم که دزد آمده است و زیر زمین خانه را به غارت برده است زیرزمینی که بسیار مرموز بود چیز زیادی در آنجا نداشتیم خوب شد به جاهای دیگر خانه هجوم نبرده بود پدرم از دستم ناراحت شد و بعد از این اتفاق در آن زیر زمین را بست و دیگر من آن زیر زمین را ندیدم این بدترین اشتباه تاریخ عمرم تا آن موقع بود می خواستم کلکسیونم را تکمیل کنم و چیزی را از این ماجرا به یادگار داشته باشم ولی نه دزدان چیزی به جای گذاشته بودند نه خودشان لحظه‌ای صبر کرده بودند تا من با آن‌ها عکس یادگاری

اشتباهات سرگردان ۳

بگیرم و در کمد شیشه‌ای قرار دهم پس به ناچار از زیرزمینی که روی گرد و غبارش فقط ردپای دزدان باقی مانده بود عکس گرفتم

وای... ؟!!! ساعت زمانی را نشان می‌دهد که مدرسه و کیف و کفش باید مرا در آغوش بگیرند. ما هر روز به دور میزی می‌نشینیم و صبحانه می‌خوریم که گویی همه‌ی مهر و محبت‌های دنیا به دور آن میز می‌نشینند و تولد دوباره‌ی روز را به او تبریک می‌گویند.

امروز قرار است از دانش‌آموزان نمونه‌ی مدرسه البته نمونه در درس، نه زندگی تجلیلی به عمل بیایم هیچ‌گاه از گروه نمونه‌ی اول نبودم و این موضوع مادرم را بیشتر از من آزار می‌داد زیرا او همیشه شاگرد اول کلاس و دانشگاه و هر جای دیگری که فکرش را بکنید بود و حالا هم مدیر یکی از مدرسه‌های شهر است. ولی پدرم زیاد به اول و آخر بودن من در درس اهمیت نمی‌دهد و می‌گوید: مواظب باش در زندگی آخر نباشی، در رفتار و گفتارت، انجام درست مسولیت‌هایی که به عهده‌ی تومی گذارند و از همه مهم‌تر در صداقت و درستی آخر نباشی.

به هر حال صبحانه تمام شد پدرمادرم زودتر از من خانه را ترک کردند و من هم تنها و پیاده به سمت مدرسه رهسپار شدم. صبح زود بود و من هم مثل همیشه نیم ساعت زودتر به راه افتادم تا در رسیدن به مدرسه به اشتباه نیفتم و دیر نروم و به جای در آغوش گرفتن مفاهیم جدید در دامن تنبیه‌های مدیر مدرسه نیفتم خوشبختانه باران نمی‌بارید. خیابان بیشتر از پیش خلوت بود و مه رقیقی همه جا را فرا گرفته بود. اگر چند قدم دیگر می‌رفتم به گورستانی نزدیک می‌شدم که انسان‌های زیادی در آن آرام گرفته بودند و دیگر یادی از آن‌ها باقی نمانده بود من همیشه وقتی از کنار این گورستان عبور می‌کردم هراسی وجودم را فرا می‌گرفت نه این که از مردگان بترسم بلکه از مردن می‌ترسم. این همه درس بخوان

سختی بکش باران ببین بعد بی‌مزد بمیر خاکی که برای آباد کردنش تلاش کردی تو را در بدترین جایش خانه دهد.

عجیب است...؟؟؟ عجیب...

آن روز شاید آن گورستان با مه‌های عجیب‌اش ترسناک‌تر از قبل بود، ولی وقتی پیرمردی را در آن جا دیدم که چهره‌ی زیبا و آرام بخشی داشت هراس تنم را ترک کرد و وجودم پر از آرامش شد. پیرمرد کتابی را در دست داشت و آن را می‌خواند. جلو رفتم تا هم به او نزدیک شوم و حرف‌هایش را بشنوم و هم او مرا ببیند و راحت کتابش را بخواند. در این رفتن من گورهای زیادی را دیدم آقای اسمیت، برایان، جیمز، خانوم‌ها، بچه‌ها، پیرها و صدها انسان دیگر، سال‌های متفاوت روز تولد روز فوت. این‌ها چیست چرا این‌ها را روی سنگ‌ها می‌نویسند فکرم بسیار مشغول بود تا اینکه به جایی رسیدم که صدای پیرمرد را به خوبی می‌شنیدم او مرا نمی‌دید ولی من او را می‌دیدم پشتش به من بود چندین بار او را در این گورستان دیده بودم ولی نه صبح به این زودی او کنار گور به خصوصی ننشسته بود به گونه‌ای زیر درخت قرار داشت که گویی دارد با تمام گورها صحبت می‌کند. کتابش را ورق زد گویی به دنبال متن خاصی است.

من سعی می‌کردم نام کتاب را بخوانم که ناگهان پیرمرد گفت: به نام باعث بودن و

خواند

"ای مردم آگاه باشید که اگر آنچه مردگان شما دیده‌اند شما نیز می‌دیدید بی‌صبری نموده و می‌ترسیدید و فرمان خدا را گوش داده و به آن عمل می‌نمودید. او کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

ای مردم بدانید که خانه‌ی آخرت در پیش روی شماست و مرگ از عقب خواهد رسید و با آواز خویش شما را به سوی خویش می‌خواند بس بار خویش را سبک کنید تا زودتر به مقصد جاودانی خویش برسید چون آن‌هایی که از بیش رفته اند در انتظار رسیدن شما نگاه داشته اند " پیرمرد بعد خواندن این جملات چندین بار گفت: "سبک گردید تا ملحق شوید"، "سبک گردید تا ملحق شوید"... و سپس گفت: ای فرزندم چرا آنجا پنهان شده‌ای گویی جواب تمام سوال‌هایم را درباره‌ی مرگ گرفتم ولی نمی‌دانم، به من چه شد، بی‌دلیل شروع به دودن کردم تا از پیرمرد دور شوم او فریاد زد و گفت: بیشتر انسان‌هایی که خدا را فراموش کرده‌اند از حقیقت می‌گریزند. دیگر صدای پیرمرد برایم مبهم می‌شد مه داشت شهر را ترک می‌کرد و خیابانها شلوغ‌تر می‌شدند با نگاه کردن به ساعت بر سرعت دودن من افزوده شد زیرا حتما زنگ مدرسه به صدا در آمده است. با فکر در جملاتی که پیرمرد خواند تنها این را فهمیدم که زمین مثل یک کلکسیون دار قهار جسم برخی از انسانها را جمع می‌کند و در کلکسیون‌های خود قرار می‌دهد و روح را رها می‌کند شاید به خاطر همین انسان از روح و جسم تشکیل شده است جسم عبرت دیگران شود و روح برود و جواب پس دهد و جسم انسان‌های دیگر عبرت روح انسانهای دیگر شود و روح بداند جسم یک خانه‌ی اجاره‌ای است که باید آن را ترک کند. کلکسیون اشتباهات من به من تلنگر می‌زند و می‌گوید که چه اشتباهاتی را انجام داده‌ام از این به بعد گورستان‌ها نیز به من تلنگر خواهند زد و خواهند گفت: از من غافل نشو که من از تو هستم و تو از من هستی.

دیگر به مدرسه نزدیک می‌شوم از دور تزئینات حیاط بزرگ و سرسبز مدرسه را می‌دیدم من خیلی دیر کرده بودم

بخشی از برنامه‌ها شروع شده بود. من وارد حیاط شدم همه چیز خوب به نظر می‌رسید آقای مدیرروی سکویی که معمولا برای این گونه مراسم استفاده می‌شود ایستاده بود و دانش آموزان برتر در کالکسه‌ای که رو به جمعیت قرار داشت نشسته بودند و دیگران از روی صندلی‌هایی که رو به سکو بود به سخنان مدیر گوش می‌دادند. آقای ویلیام، مدیر مدرسه، ابتدا طبق معمول از گذشته‌ی درخشان خود صحبت کرد و خود را به عنوان فردی معرفی کرد که اگر استعدادش کشف می‌شد و به او فرصت می‌دادند دنیا را تغییر می‌داد. نمی‌دانم چرا کسی به او نمی‌گوید فرصت‌ها را خود انسان به دست می‌آورد این گونه نیست که فرصت‌ها انسانها را به دست بیاورند به دست آوردن فرصت خود یک استعداد بزرگ است. بعد اتمام این سخن‌ها هم حتما به ذم دانش آموزان کم تلاش و مدح دانش آموزان ساعی می‌پردازد. من از نباریدن باران خوشحال بودم و به خاطر دویدن یک مسیر طولانی نفس نفس می‌زدم که ناگهان نمی‌دانم از کجا پای من به یک سنگ گیر کرد و افتادم روی چادری که هدیه‌های دانش آموزان در آن قرار داشت احساس کردم روی چند نفر افتاده ام که داخل چادر بودند دیگر نمی‌خواستم چشمانم را باز کنم واز روی زمین بلند شوم، می‌دانم تمام جوایز آسیب دیده‌اند!!!!. وای.....!!!! صدای آشنایی را شنیدم، صدای آقای ویلیام که بلند فریاد می‌زد: جیمز والتر.

بی اختیار چشمانم را گشودم و سریع از جایم بلند شدم همه‌ی جمعیت به من نگاه می‌کردند آقای ویلیام با عصبانیت می‌خواست از سکو پایین بیاید در این آمدن پایش به افسار اسب‌ها که روی سکو گذاشته بودند گیر کرد او از روی سکو به روی زمین افتاد. اسب‌ها که افسارشان کشیده شده بود رم کردند. خوب شد که افسار به پای آقای ویلیام گره نخورده بود و گرنه آن‌ها او را نیز با خود می‌بردند اسب‌ها به طرف جمعیت رفتند و آن‌ها را

از کنار سکو پراکنده ساختند. دانش آموزان داخل کالکسه فریاد می‌زنند و ترس آن‌ها را مهمان کرده بود تا این که با ایستادن اسب‌ها در چند متر جلوتر مهمانی ترس هم به پایان رسید ولی جشن باران من باقی مانده بود باران شروع به باریدن کرد همه ی افرادی که در حیاط بودند شروع به دویدن کردند تا به سالن مدرسه بروند و خیس نشوند من ماندم و آقای ویلیام گویی باران می‌بارید تا با قطرات بی‌رحمش در ذهن مشغول من دیکته کند: اشتباه، اشتباه... آقای ویلیام از زمین بلند شد عینکش را کمی درست کرد. عینکی که شعله‌های خشم از آن بر روی زمین می‌چکید ولی وقتی دقیق‌تر نگاه کردم فهمیدم آن‌ها شعله‌های خشم نیستند و فقط قطرات باران‌اند. او درست در وسط حیاط مدرسه و روبروی من قرار داشت و با صدای بلند فریاد زد و گفت: تو باید همین الان این حیاط را تمیز کنی و دست گل‌هایی را که به باران داده‌ای را پس بگیری. او به سرعت و با قدم‌های محکم از کنار من رد شد فکر کنم بر اثر افتادن از روی سکو پایش آسیبی دید ولی به روی خودش نیاورد.

هیچ‌گاه آقای ویلیام از دست من به این شدت عصبانی نبود. شاید که نه حتما این روز من هم به دست ابرهای دل سنگ و غران به سختی شب می‌شود. من در آن باران سخت شروع به مرتب کردن بی‌نظمی‌هایی بودم که همه ی آن‌ها به نام من نوشته شده بود. ابتدا برای دانش آموزان که پشت پنجره وبا خیال آسوده به من رنج دیده نگاه می‌کردند جذاب به نظر می‌آمد ولی به تدریج حتی از دیدن صحنه‌ی رنج کشیدن من هم خسته شدند....

برنالد بیچاره می‌خواست به من کمک کند ولی دیگران مانع اش می‌شدند، تنهاترین و بهترین دوست من پسری قد کوتاه و چاق. آخر کسی نبود بگویند اگر من روی چادر نمی‌افتادم باز جشنتان را باران به هم می‌زد ولی خوب در مقابل آقای ویلیام وجود خشکش می‌زند چه برسد به یک زبان کوچک. غر می‌زدم ولی به جا بود. چه جشنی هم گرفته بودند

چه خبر بود این همه وسیله، دیگر جانم به لبم رسیده بود هنوز قسمت زیادی از این مسو لیت اجباری بر روی دوشم باقی مانده بود. در کنار پنجره‌ی دفتر بودم، آن جا را مرتب می‌کردم که متوجه شدم آقای ویلیام کنار پنجره ایستاد است و به من نگاه می‌کند، خیس شدن من را تماشا می‌کرد. لباس سیاه بلندش را کمی خشک کرده بود ولی موهایش کماکان خیس بود دستی به موهایش کشید قطرات آب بر روی پنجره پراکنده شد بعد نیش‌خندی زد کل وجودم از خشم می‌سوخت بدترین کار نگاهی شاد به سختی‌های مردم است. چند ثانیه به چشمانش خیره شدم تا شاید متوجه خشمم شود ولی چشمان من توان رویارویی با چشمان پیر مدیر را نداشت دیگر سرم را به پایین انداختم ولی زیر چشمی حرکاتش را دنبال می‌کردم، مدتی از آن جا به من نگاه کرد تا اینکه برنالد وارد دفتر شد و با شجاعت تمام به مدیر گفت: شما به جیمز ظلم می‌کنید.

من تا به حال نمی‌دانستم برنالد تا این حد جرات دارد. مدیر به برنالد نگاهی کرد گفت: به... زبان باز کرده‌ای قبل از آن که من زبانت را برم باید به پدر و مادرت اطلاع دهیم تا جشن بگیرند و به تو افتخار کنند.

بعد از اتمام سخنانش به طرف برنالد رفت و کمی از پنجره فاصله گرفت، پشتش به من بود، ناگهان سنگی از آسمان آمد و به آن پنجره اصابت کرد و شیشه‌ی پنجره را شکست و بعد به پای آقای مدیر خورد فکر کنم آن هم شکست. صدای آقای مدیر به هوا برخاست و بار دیگر فریاد زد جیمز والتر. همه‌ی دانش آموزان به سمت دفتر دویدند و وارد دفتر شدند آقای ویلیام بار دیگر فریاد زد و گفت: بروید بیرون. همه بیرون رفتند ولی برنالد هنوز آن جا مانده بود یکی از معلم‌ها سریع به سمت قای ویلیام رفت و بعد به سمت پنجره آمد و من را دید، سرش را به نشانه‌ی سرزنش تکان داد و بعد به اورژانس زنگ زد. آقای ویلیام گفت:

جیمز بیا تو. من هم بدون درنگ به سمت دفتر دویدم وقتی وارد شدم دیدم آقای ویلیام روی زمین دراز کشید است و آه و ناله می‌کند و برنالد هنوز تبر بر تن ظلم می‌زند و بوته‌های استقامت را آبیاری می‌کند ولی با اشک چشمش او کمی ترسیده بود آقای ویلیام با آه و ناله گفت: سنگ به شیشه‌ی مدرسه می‌زنی پای مرا می‌شکنی.

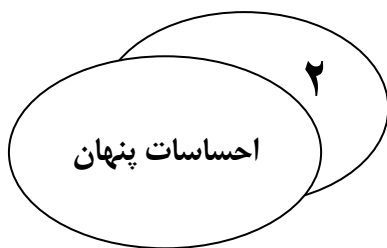
تا من آمدم توضیح دهم و بگویم کار من نیست. آقای ویلیام ادامه داد: الان اخراجت می‌کنم و به تمام مدرسه‌ها می‌سپارم تو راثبت نام نکنند به پلیس بین‌الملل دستور می‌دهم هر کجا که خواستی درس بخوانی دستگیرت کنند از یونیسیف می‌خواهم که از من حمایت کند.

آقای ویلیام کمی به هم ریخته بود حرف‌های عجیبی می‌زد یا سنگ به سرش خورده بود یا مغزش در پایش قرار داشت و با اصابت سنگ معیوب شده بود. اشک از چشمان برنالد جاری بود ولی با حرف‌های آقای ویلیام از ته دل خندید و خندید و خندید... آقای ویلیام دیگر کاملا عصبانی شد رو به برنالد کرد و گفت: ای مخزن آب مدرسه به من می‌خندی به جرم اضافه وزن از تو شکایت می‌کنم آره می‌خواهی ما را از گشنگی بکشی تو جانی هستی حداقل باید ۲۰ سال به زندان بروی چون مرا کشتی.

برنالد که از شدت خنده دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد گفت: آقای معلم به پایش نگاه کنید شاید ضربه مغزی شده باشد. آقای معلم هم کمی خندید. خوب شد آمبولانس آمد و گرنه حکم اعدام ما نیز صادر می‌شود در حالی که آقای ویلیام را روی برانکاردر می‌گذاشتند با خشم به ما نگاه کرد و گفت جیمز تو اخراجی و تو برنالد فعلا حیاط را به تنهایی تمیز می‌کنی. فکر کنم عقلش سر جایش آمده بود چون به معلم ریاضی با جدیت تمام گفت: شما ابتدا جیمز را از مدرسه به بیرون می‌اندازید و بعد بر کار برنالد نظارت می‌کنید.

آقای ویلیام را از دفتر بیرون بردند، بچه‌ها هم او را تا آمبولانس همراهی کردند و بعد از رفتن آمبولانس همه هورا کشیدند و سریع به داخل ساختمان مدرسه بازگشتند چون هنوز باران می‌بارید.

من هم دیگر باید مدرسه را ترک می‌کردم. آن سنگ که بر مشکلاتم افزوده بود را برداشتم و داخل کوله پشتیم قرار دادم آقای معلم به برنالد که هنوز می‌خندید گفت: سریع برو و حیاط را مرتب کن. برنالد به سختی از روی زمین بلند شد، باید برای او هم یک آمبولانس می‌گرفتیم او رفت و در حیاط زیر باران و با خنده‌های مدام مشغول کار شد. من هم نمی‌توانستم به او کمک کنم، باید حتی حیاط مدرسه را نیز ترک می‌کردم، این کار را هم کردم. دوباره از کنار آن گورستان گذشتم ولی پیرمرد را ندیدم تعدادی از مردم را در آنجا دیدم شاید آمده بودند عبرت بگیرند. مثل همیشه در خانه کسی نبود. من هم کلید داشتم در را باز کردم و وارد خانه شدم، ابتدا لباس‌های خیس‌م را عوض کردم و بعد به سمت کوله‌ام رفتم و سنگ را از داخل آن برداشتم سنگ اندازه‌ی کف دستم بود برای او در کلکسیون اشتباهاتم جا بسیار بود آن را در وسط کمد شیشه‌ای قرار دادم. اما این سنگ از آسمان آمد، آسمان که ملک من و این اشتباه من نیست ولی می‌دانستم که اشتباهات این سنگ هم به پای من نوشته شده است. اگر دنیا به انسان پشت کند خوبی‌هایش به نام دیگران تمام می‌شود و اگر هم دنیا به انسان روی آورد خوبی‌های دیگران به اسم او تمام می‌شود. هنوز باران می‌بارید و برنالد با خنده‌های خود، در زیر باران، جمله‌های آقای مدیر را به یاد می‌آورد و باران را از یاد می‌برد.



روی تختم دراز کشیده بودم پدر و مادرم هنوز به خانه نیامده بودند ولی صد درصد آقای ویلیام تا به حال تمام ماجرا را از دید خود آن هم با تلفن بیمارستان برای مادرم تعریف کرده بود من به یاد خنده‌های برنالد می‌افتادم و تبسمی بر چهره‌ام نقش می‌بست ولی یاد تهدیدهای آقای ویلیام این خنده‌ها را از صورتم محو می‌ساخت. دیگر باران بند آمده بود ولی این باران سیلی را در زندگی من به راه انداخته بود که اگر هزاران سال خشکسالی در مدرسه پرچم می‌زد سیل به این آسانی سپاهش را جمع نمی‌کرد آن هم سیلی مانند آقای ویلیام، آنجا که مدرسه نیست امپراطوری آقای ویلیام است. خوب شد او یکی از معلم‌ها نیست وگرنه با سخت‌گیری‌هایش هر روز چند نفر از ما را بر اثر افزایش تعداد ضربان قلب به اموات ملحق می‌کرد اما وقتی مدیر است خشمش به طور پراکنده در کلاس‌ها توزیع می‌شود. از روی تخت بلند شدم، به طرف کلکسیونم رفتم. می‌خواستم آن سنگ منحوس را از پنجره به بیرون... نه... نه!!! ... آن وقت سنگ می‌افتاد بر روی سر رهگذری و باز درد سر جدیدی به وجود می‌آورد، سنگ را در سطل زباله می‌انداختم در همین فکر بودم که

در خانه به صدا درآمد فکر کنم مادرم است از پله‌ها پایین رفتم در را باز کردم انتظار نداشتم پشت در مادر بزرگم را ببینم، کلید حل مشکلات من، تنهاترین کسی که می‌تواند دستم را بگیرد و من را از این منجلاب بیرون بکشد سریع مادربزرگم را در آغوش گرفتم و سلام دادم مادربزرگم گفت: شنیده‌ام پا شکسته‌ای آن هم پای مدیر مدرسه‌ات را، حالا هم تو را از مدرسه اخراج کرده‌اند. مادرت به من زنگ زد و ماجرا را تعریف کرد او به دیدار مدیریت رفته بود البته آقای ویلیام به مادرت تلفن کرده بود و خواستار دیدار او شده بود. تا آخر من مثل کوه پشت تو ایستاده‌ام خیالت راحت باشد.

داشت دیگر باورم می‌شد که آن سنگ را من به طرف آقای ویلیام پرتاب کرده‌ام بی‌عدالتی درختی است که دوست دارد ریشه‌هایش را تنها به قاضی بفرستد چشم طمع به غذای سایر درختان دارد قضاوت سطحی را سر لوحه‌ی کار خود قرار داده است شکوفه و میوه‌اش هم تبعیض و نارضایتی است این درخت را باید آتش زد و سوزاند چون از درون تهی است. تحمل تاوان اشتباهات بزرگی که از خود انسان سر می‌زند به مراتب آسان‌تر از تحمل خطاهای کوچکی است که دیگران انجام می‌دهند ولی به نام تو تمام می‌شود مخصوصا که همه، انگشت اتهام به سمت تو نشانه برونند در حالی که تو مظلومی و مرکز ظلم مخفی است.

مادر بزرگ بهتر از من راه می‌رود ولی همیشه یک عصا با خود به همراه دارد او در خانه‌اش یک کلکسیون عصا هم داشت نمی‌دانم هنوز هم آن را دارد. مادر بزرگ وارد خانه شد وقت نهار بود او غذای مختصری پخت بعد مرا صدا زد تا با هم نهار بخوریم، من وقت نهار چون تنها می‌مانم و والدینم سر کار هستند باید غذای حاضری بخورم با غذایی که مادربزرگ پخته بود معده‌ام تعجب کرد و به شک افتاد که وقت شام است یا نهار. وقتی

نهار می‌خوردیم مادر بزرگم پرسید: آن آقا را می‌شناسی گفتم: کدام آقا را. قاشقش را برداشت کمی از غذا را مزه کرد و گفت: مزه‌اش بد نیست بعد ادامه داد همان پیرمردی که در گورستان نشسته بود یک کلاه هم داشت و عینک زده بود من با این مشخصات انسان‌های زیادی را می‌شناختم ولی همین که مادر بزرگ گفت: یک کتاب با جلد سفید در دست داشت فهمیدم همان پیرمرد را می‌گویند که من صبح او را دیدم و می‌گفت: سبک گردید تا ملحق شوید. من جواب دادم چند باری او را آنجا دیده‌ام ولی نمی‌شناسم حتی اسمش را هم نمی‌دانم با شنیدن این سخن من مادر بزرگ آهی کشید گفت: من هم یادم رفت اسمش را بپرسم از بس سخنانش دل انسان را مجذوب می‌کند که دیگر مجالی برای پرسش‌های این چنین باقی نمی‌ماند وقتی به خانه شما می‌آمدم در نزدیکی گورستان تا کسی پنجره شد و من مجبور شدم که از تا کسی پیاده شوم اسبابم سنگین بودند و اگر در آن ترافیک تا کسی دیگری می‌گرفتم این چند قدم راه نصف روز طول می‌کشید که ناگهان دیدم پیرمردی گفت: می‌توانم کمکتان کنم. من هم که منتظر چنین پیشنهادی بودم بی‌درنگ جواب دادم: لطف می‌کنید.

او چمدان‌های من را برداشت و راه افتادیم به او گفتم: شنیده‌ام در این شهر دزدها بیشتر باز نشسته‌ها و کهنسال‌ها را مورد حمله قرار می‌دهند راست است. پیرمرد چمدان‌ها را روی زمین گذاشت و بار دیگر برداشت و حرکت کرد و گفت: بله متأسفانه حق با شماست زمانی که ما جوان بودیم سعی می‌کردیم به بزرگ‌ترها احترام بگذاریم حال دیگر آن احترام را هم نمی‌خواهیم حداقل آزارمان ندهند وای به حال صد سال دیگر فکر کنم کهنسال‌ها را در آتش بسوزانند هر چه که جلوتر می‌رویم اخلاق و ادب عقب‌تر می‌رود. سپس به کتابش اشاره کرد گفت:

معلوم است وقتی فقر به دنیا بیاید نتیجه دزدی و خشونت و جنگ و بی‌احترامی است تازه داشتیم از این سخنان لذت می‌بردم که به در خانه رسیدیم او چمدان‌ها را پشت در گذاشت اصرار کردم که حداقل یک چای با ما بخورد ولی قبول نکرد و وقتی می‌خواست برود گفت: معلم من سخنی دارد که به نظرم این سخن را به جیمز بگو "حق گرفتنی است نه دادنی" و بعد رفت

رو به مادر بزرگم کردم و پرسیدم نام کتاب را از او نپرسیدی.

دوباره آهی کشید و گفت: چه اشتباه بزرگی کردم کاش قبل از این که از این جا بروم دوباره او را ببینم. وقتی غذا تمام شد مادر بزرگم گفت: برو واز کلکسیونت آن شاهکار جدیدت را به پایین بیاور تا آن را ببینم. من هم همین کار را کردم، سنگ را روی میز غذاخوری گذاشتم مادر بزرگ از روی صندلی بلند شد و میز را یک دور کامل طی کرد و گفت: سنگ سر به راهی به نظر می‌رسد شر از توست این که یک سنگ معمولی است نه بالا و پایین می‌پرد نه چیزی شهاب سنگ هم که نیست.

سپس میز را بار دیگر دور زد و کنار سنگ ایستاد عصایش را بالا برد و آرام روی سنگ زد خیلی آرام زد ولی نمی‌دانم چرا عصایش دو تکه شد رنگ از روی مادر بزرگم پرید و خشکش زد سپس به من نگاه کرد گفت: آره نوهی گلم شرور است و تا خسارت بیشتری به من و تو نزده است آن را در سر جایش بگذار

سنگ را برداشتم کمی سنگین‌تر شده بود از پله‌ها بالا رفتم و سنگ را در کمد شیشه‌ای قرار دادم.

روزی که به سختی شب شد شبش به آسانی روز شد خورشید طلوع کرده است من روی تختم دراز کشیده‌ام بیدار هستم ولی می‌خواهم به بهانه‌ی خواب بودنم مادرم به

سراغم بیاید هنوز عکس‌العمل او را نسبت به عملی که انجام ندادم ولی می‌گویند دادی نمی‌دانم والدینم دیشب مثل هر شب دیر به خانه آمدند و من هم خوابم برده بودم منتظر بودم تا مادرم در را باز کند و وارد اتاقم شود تا بتوانم حقیقت را به او بگویم که ناگهان به یاد حرف‌های پیرمرد افتادم آنها که حقیقت نیستند از حقیقت می‌گریزند از تخت‌خوابم سریع بلند شدم آن را مرتب کردم به طرف کلکسیونم رفتم و به آن سنگ خیره شدم و گفتم: این کار تو بود نه کار من در ضمن حق گرفتنی است نه دادنی و از پله‌ها پایین رفتم مادرم صبحانه را آماده می‌کرد و پدرم در حال خواندن روزنامه بود و مادر بزرگ هم بدون عصا روی صندلی نشسته بود من بلند سلام دادم و بعد ادامه دادم مادر من این کار را نکردم. مادرم ظرفی را روی میز گذاشت و کمی شیر در لیوان ریخت و سپس به من نگاه کرد گفت: اگر این اشتباه را تو انجام داده‌ای عیبی ندارد ولی دروغ پر عیب است.

من دیگر عصبانی شدم و کمی اخم کردم و از درون آتش گرفتم مظلوم واقع شدن بسیار سخت است تا دیروز پا شکسته بودم حال دروغ هم می‌گویم کمی نزدیک تر آمدم و روی صندلی نشستم رو به مادرم کردم و گفتم: مادر من همیشه اشتباه کرده‌ام ولی دروغ نگفته‌ام من از هر اشتباهی که انجام داده‌ام درسی گرفته‌ام و آن را در کمد شیشه‌ای‌ام گذاشته‌ام تا یادم بماند آن اشتباه را من کرده‌ام تا به شما پدر و مادر بزرگ و مهم‌تر از همه به خودم دروغ نگویم الان هم که می‌بینید آن سنگ را در کنار اشتباهات خودم گذاشته‌ام برای آن است که فکر می‌کنم آن سنگ هم سرنوشتی به مانند سرنوشت من دارد در یک روز شیشه‌ی مدرسه، پای آقای مدیر، عصای مادر بزرگ و دل من را شکسته است می‌خواهم پیش من بماند شاید بتواند خطاهایش را جبران کند من به او این فرصت را می‌دهم و از شما هم خواهش می‌کنم این فرصت را به من بدهید.

مادرم که از سبک حرف زدن من تعجب کرده بود با بهت و حیرت به من گفت: اگر به سخنان اطمینان داری حاضر شو تا باهم به مدرسه‌ات برویم تا مدیریت را متقاعد کنیم و بتوانی به مدرسه بازگردی خنده‌ای بر چهره‌ی من نقش بست مادربزرگ نگاهی به من کرد آرام گفت: حق را گرفتی

مادرم تلفن را برداشت و به محل کارش زنگ زد و چند ساعتی مرخصی گرفت پدرم علاقه‌مند بود تا با ما بیاید ولی مادر گفت: خودمان می‌رویم تو به سر کارت برو.

پدر هم رفت من سریع آماده شدم مادر در اتومبیل نشسته بود من داشتم از در خانه بیرون می‌رفتم که به مادربزرگ گفتم: شما نمی‌آید

مادربزرگ لبخندی به من زد و گفت: من برای همین کار به این جا آمده‌ام من کمی دیرتر می‌آیم می‌خواهم پیاده بیایم شاید آن پیرمرد را ببینم.

من در را بستم و به سمت اتومبیل رفتم امروز بعد از ظهر مادربزرگم به خانه‌ی خود خواهد رفت داخل اتومبیل نشستم مادرم اتومبیل را روشن کرد و به راه افتادیم همزمان با ما مادربزرگ نیز به راه افتاد در طول مسیر مادرم حرفی نزد معلوم بود هنوز از دست من و اشتباهات من عصبانی است سکوتی در آنجا حکم فرما بود که فقط صدای موتور اتومبیل قادر به شکستن آن بود تنهاترین حرفی که از مادرم شنیدم وقتی بود که چراغ راهنما قرمز شد و او گفت: صبح به این زودی چراغ قرمز سهم ما می‌شود

تنها ما پشت چراغ قرمز بودیم مادرم اتومبیل را خاموش کرد و سرش را روی فرمان قرار داد سکوت دیگر فراگیر شد از مه رقیق دیروز هم خبری نبود من به چراغ قرمز خیره شده بودم و انتظار سبز شدنش را داشتم. ساعت‌ها در پشت این چراغ قرمزها می‌ایستیم تا سبز شود چراغ زرد هم هست ولی به نظر ما زیاد مهم نیست به نظر من انسان‌ها هم همین

سه چراغ اند قرمزها در حال تخریب اند سبزها می سازند زردها هم فقط می گویند: به به... چراغ سبز هم داریم. چراغ زردها از چراغ قرمزها هم خطرناک تراند زیرا گاهی به ناگهان قرمز می شوند وقتی راننده‌ها با چراغ قرمز روبه رو می شوند، می ایستند، هزینه و وقت صرف می کنند، عصبانی می شوند و می گویند چرا سبز نمی شود. وقتی هم که چراغ سبز می شود همه به راه می افتند همه، اگر راننده‌ای حرکت نکند مخصوصاً راننده‌ای که از همه جلوتر است وضع نابسامان می گردد و ترافیک ایجاد می شود و شاید بار دیگر چراغ قرمز شود. باید همه باهم حرکت کنیم حرکت من روی حرکت دیگری اثر می گذارد نباید چراغ قرمزها را رد کنیم یا از بین ببریم یا کاری به کارشان نداشته باشیم باید چراغ قرمزها را سبز و چراغ زردها را اصلاح کنیم.

چراغ سبز شد مدرسه از دور نمایان بود مادرم نزدیک مدرسه ماشین را پارک کرد و بعد به من نگاه کرد گفت: مودبانه از آقای ویلیام معذرت می خواهی. اما من قصد این کار را نداشتم خواستم بگویم این کار را نمی کنم که مادرم گفت: این کار را فقط به خاطر من انجام بده. من دیگر تسلیم سخنان مادر شدم تا شاید با یک معذرت خواهی ساده به امپراطوری بازگردم همه‌ی معلم‌ها آمده بودند ما وارد حیاط مدرسه شدیم بچه‌ها در کلاس و معلم‌ها در دفتر مدرسه نشسته بودند ولی برنالد داشت حیاط را مرتب می کرد اما نه با خنده بلکه خسته و غمگین بیشتر کارها را دیروز انجام داده بود ولی قسمتی از کارها باقی مانده بود من به او سلام دادم او به من نگاه کرد گفت: ای مرد قوی باش من پشت تو هستم البته پشتت پنهان شدم.

بعد هم خندیدم من هم خندیدم. این سخن برنالد به من روحیه‌ای داد که گویی تمام نیروهای مثبت دنیا به سمت من حمله ور شدند با مادرم وارد سالن شدیم مرکز امپراطوری

در ته این سالن بود به در دفتر رسیدیم مادرم ایستاد و کمی خود را مرتب کرد و بعد در زد صدایی از پشت در گفت: بفرمایید داخل

مادرم در را باز کرد و ما داخل شدیم صندلی‌های معلمان از کنار در چیده شده بودند و آن‌ها روی صندلی نشسته بودند و در انتها رو به روی در، میز آقای ویلیام قرار داشت دفتر مدرسه مانند مکانی شده بود که در زمان‌های قدیم- روم باستان- در آنجا تاجگذاری می‌کردند ولی الان زندانی به سیاه چال خواهند کرد آقای ویلیام روی صندلی نشسته بود وقتی مرا دید پایش را که گج گرفته بود روی میز قرار داد و با صدای بلند گفت: تو اینجا چه کار می‌کنی مگر نگفتم باید بی‌سواد بمیری.

من که دیگر ترس از وجودم رخت بسته بود و چیزی برای باختن نداشتم و آب چنان از سرم گذشته بود که در حال غرق شدن بودم باید دست و پای آخر را می‌زدم ولی نمی‌دانم چرا این جمله را گفتم: شما حق ندارید با من این جور صحبت کنید، شما فقط یک مدیر پر حرف هستید.

می‌دانم کارها را خراب‌تر از قبل کردم ولی مهم حقیقت است، حقیقت باید گفته شود این بار این شعله‌های خشم بود که از عینک آقای ویلیام می‌چکید نه باران. مادرم با توجه به سخنان من حرفی نتوانست بزند و تنها من را در پشتش مخفی کرد. آقای ویلیام وقتی دید کل اقتدارش را در یک جمله‌ی من باخته است و اقتدارش همه پوچ است و پوچ‌هایش همه اقتدار تحمل نیاورد گفت: زود از امپراطوری من بیرون بروید

ما دیگر چاره‌ای نداشتم باید دفتر را ترک می‌کردیم مادرم رو به مدیر کرد گفت: شما امروز عصبانی هستید چند روز دیگر مزاحم می‌شویم.

از دفتر خارج شدیم. مادرم دیگر به خاطر اشتباهات دیروز از دست من ناراحت نبود بلکه از سخنان امروز من عصبانی شده بود مادرم روی یکی از نیمکت‌های سالن نشست. نمی‌دانم چرا این سخنها را می‌گویم این سخنان با وجود من غریبه هستند و از آن وقتی که این سنگ را دیده‌ام این گونه شده‌ام. دیروز فهمیدم جز اشتباهات که یکی از فامیل‌های درجه یک من به شمار می‌آیند بد شانسی نیز از رفیق‌های جدید من به شمار می‌آید چون وقتی که آن سنگ از آسمان به شیشه‌ی دفتر مدرسه برخورد کرد هیچ یک از آن انسان‌هایی که از پشت پنجره‌ها به من باران دیده نگاه می‌کردند و به آسانی نفس می‌کشیدند و به نفس نفس زدن من خیره شده بودند آن صحنه را ندیدند حتی برنالد نیز متوجه نشده بود این اتفاق چگونه رخ داده است ولی اگر برنالد این صحنه را هم می‌دید سودی نداشت زیرا آقای ویلیام حرف‌های او را باور نمی‌کرد. مادرم صبوری کرد و به من چیزی نگفت از پنجره‌ی سالن به حیاط نگاه کردم برنالد دیگر آنجا نبود. دوست نداشتم امروز هم باران بیارد در این افکار سردرگم به سرگردانی به دنبال روزنه‌ی امید بودم که ناگهان مادربزرگم از در سالن وارد شد در حالی که عصایش را با چسب بانداز ترمیم کرده بود جلو آمد گفت: چی شد توانستید کاری از پیش ببرید.

مادرم سرش را تکان داد گفت: نوهات کار را خراب‌تر از قبل کرد علاوه بر دستانت که می‌توانستند کارها را گره بزنند زبانت نیز به این توانایی دست یافته است.

مادربزرگم یکبار عصایش را بر زمین زد و گفت: همه چیز را درست می‌کنم بعد سینه‌اش را جلو داد و گفت: مثلاً روزی من مدیر این مدرسه بودم و ویلیام و معلم‌های دیگر دانش آموزهای من بودند با اتمام سخنان مادربزرگم در دفتر گشوده شد و معلم‌ها در حال رفتن به سرکلاس‌هایشان بودند که با دیدن مادر بزرگم همه‌ی آن‌ها سریع به دفتر

بازگشتند. مادر بزرگ هم فرصت را از دست نداد و سریع به سمت دفتر رفت و در زد و وارد شد. من و مادرم دقایقی را در سالن و روی آن نیمکت نشستیم تا این که باز در دفتر گشوده شد. مادر بزرگم با آن عصای ترمیم یافته‌اش مرا به سمت خود خواند من هم از روی نیمکت بلند شدم و به سمت او رفتم. وارد دفتر شدم و نزدیک در ایستادم. با دیدن آقای ویلیام که در حضور مادر بزرگم بسیار آرام شده بود شروع به سخن گفتن کردم: آقای ویلیام من معذرت می‌خواهم، زیاد تند رفتم، مرا ببخشید، من نمی‌خواهم کسی از دست من ناراحت باشد حتی شما.

آقای ویلیام جوابی نداد و هنوز پایش روی میز بود مادر بزرگم با خشم به او نگاه کرد سپس با صدای بلند گفت: آقای ویلیام تو را بخشیده است ولی خوب دیگری بیش از دو هفته تا پایان سال تحصیلی جاری باقی نمانده است و مشکل تو به سال تحصیلی بعدی ارتباط پیدا می‌کند.

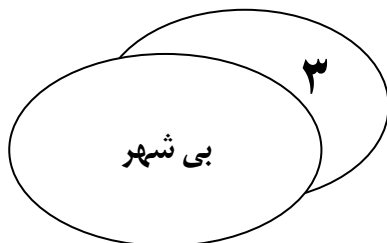
مادر بزرگ این را گفت و بعد به سمت آقای ویلیام رفت و با عصایش محکم بر پای آقای ویلیام که در کج بود کوبید آقای ویلیام از شدت ضربه فریاد زد و چسب‌های عصای مادر بزرگم دیگر طاقت نیاوردند و نتوانستند عصا را به ظاهر سالم نگهدارند و یک قسمت از عصا به هوا پرتاب شد و بر روی زمین افتاد. مادر بزرگ به آقای ویلیام گفت: ای دانش آموز تنبل پر استعداد من برو و تکه‌ی دوم عصایم را که بر روی زمین افتاد است برایم بیاور. آقای ویلیام پر استعداد که تمام سوابق درخشانش در بایگانی ذهن مادر بزرگ من به عنوان یک دانش آموز تنبل ثبت شده بود برای جلوگیری از خارج شدن آن‌ها از با یگانی با پای شکسته‌اش به دنبال تکه‌ی دوم عصای مادر بزرگم رفت. در این مدت مادر بزرگم روی صندلی او نشست و با صدای بلند گفت: ای معلم‌ها جیمز در کدام درسش ضعیف تر است.

معلم‌ها بعد از مشورت کوتاهی گفتند: در انشا و ریاضی. مادر بزرگم کمی فکر کرد و بعد گفت: من ریاضی را دوست ندارم تازه نمی‌دانم به چه دردی می‌خورد همان انشا بهتر است. مادر بزرگ دوباره رو به معلم‌ها کرد گفت: موضوع انشا چه باشد. معلم‌ها این بار کمی بیشتر مشورت کردند در آن هنگام که معلم‌ها می‌خواستند موضوع انشا را بگویند آقای ویلیام تکه دوم عصای مادر بزرگ را آورد و گفت: مادر بزرگ موضوع انشا را شما بگویید.

گویی مادر بزرگ منتظر چنین پیشنهادی بود و بدون درنگ و با بی‌رحمی تمام گفت موضوع انشا از این قرار است " چرا انسان‌ها در جوامع مختلف ملاک‌های مختلفی را دنبال می‌کنند " همه‌ی معلم‌ها گفتند: این موضوع سختی است مادر بزرگ در جواب آن‌ها گفت: می‌دانم، این موضوع انشایی است که وقتی ویلیام دانش آموز من بود به آن‌ها گفته بودم در آن موقع کسی چیز جالبی ننوشت و زیاد این موضوع را جدی نگرفتند و تحقیق درستی روی آن انجام ندادند مخصوصاً ویلیام، ولی این دفعه او نیز در این مورد مطالعه‌هایی خواهد کرد تا از بازگشت جیمز به مدرسه جلوگیری کند. من که نمی‌دانستم چه خبر است و این حرف‌ها چیست که می‌زنند چند قدم جلو آمدم و پرسیدم: من باید چه کاری انجام بدهم. مادر بزرگ از روی صندلی بلند شد و از معلم‌ها هم خواست که از جایشان بلند شوند و بعد بلند گفت: حکم از این قرار است جیمز والتر به شرطی می‌تواند در سال تحصیلی جدید به این مدرسه بیاید که انشایی با موضوع ذکر شده را بنویسد و آقای ویلیام آن انشا را تایید کند.

مادر بزرگ به سمت من آمد و دستم را گرفت و بعد رو به معلم‌ها کرد و گفت: شما هم به سر کلاس‌هایتان بروید. از آقای ویلیام خدا حافظی کردیم و با مادرم به خانه بازگشتیم. مادر بزرگ نتوانسته بود پیرمرد را پیدا کند. وقتی به خانه رسیدیم مادرم سریع به سر کارش

رفت و مادر بزرگ نیز بعد از خوردن نهار در حدود ساعت چهار شهر ما را ترک کرد و به خانه‌ی خود بازگشت و مرا با کوله باری از مشکلات و یک موضوع انشا سخت تنها گذاشت و یکی دیگر از روزهای عمرم اسیر شب شد نمی‌دانم مادر بزرگم در آن چمدان سنگینش چه داشت ولی دیگر چمدان را با خود نبرد.



خواب چه دنیای عجیبی دارد وقتی انسان می‌خواهد همه‌ی مشکلاتش را فراموش می‌کند گویی دیگر مشکلی ندارد. جسم بسیار خسته است ولی روح به دنبال ماجراجویی است اگر انسان در سخت‌ترین شرایط هم باشد مانند جنگ با خواب تمام سختی‌ها از یادش می‌رود مانند مرگ.

باید از خواب بلند می‌شدم و انشا را می‌نوشتم. با این جملات روزم را خوب شروع کرده بودم ولی چرا تا به حال این جملات به ذهن من خطور نمی‌کرد برایم عجیب بود از جایم بلند شدم و مانند همیشه ابتدا به کلکسیون نگاه کردم همه‌ی اشتباهاتم نیز به من نگاه کردند به اندازه‌ی همه‌ی اشتباهاتم تجربه کسب کرده بودم و می‌دانستم روزی به کار من می‌آیند امروز آن روز بود به خودم گفتم: باید یک انشا پخته بنویسم گاهی انشاها خام هستند و گاهی سوخته. پشت میز تحریر روی صندلی گردان نشستم قلمم را برداشتم و چیزهایی را روی کاغذ نوشتم، ای بد نبود، ولی خوب جمله‌های معمولی و ساده‌ای بودند فکر کنم از اثرات گرسنگی است رفتم پایین تا چیزی بخورم که ناگهان فهمیدم بوی

سوختگی می‌آید. وای از یاد مادرم رفته است که زیر صبحانه‌ی من را خاموش کند و صبحانه‌ی نازنین من سوخت؛ یادم باشد به مادرم بگویم او نیز برای خودش یک کلکسیون اشتباهات به پا کند. ظرف را از روی اجاق گاز برداشتم و در داخل ظرف شویی قرار دادم و بعد با کمی شیر و بیسکویت صبحانه را شروع کردم در حین خوردن به موضوع انشا فکر کردم و چراهایی که به هزاران چرای دیگر پیوند می‌خوردند ذهنم را درگیر خود ساخته بودند. هزاران چرا که در ذهن من چون ندارند. چراهایی بی چون، آیا ذهن من ناقص است چرا این چراها را نمی‌دانم شاید هیچگاه به دنبالشان نرفته‌ام ولی از این به بعد باید به دنبالشان بروم چون ذهن انسان وقتی چرا داشته باشد سالم است ولی اگر با تعداد چون‌ها مغایرت داشته باشد کامل نیست.

صبحانه را خوردم باید به اتاقم بازمی‌گشتم در اتاق را باز کردم خواستم قبل از این که در پشت میز تحریر بنشینم بار دیگر به کلکسیونم نگاه کنم این کار را هم کردم ولی متوجه شدم استیک سوخته‌ی من در کلکسیون نیست وای استیک نازنینم به کل از بین رفته بود همه‌ی کمد شیشه‌ای رازیر و رو کردم ولی اشتباه من، من را ترک کرده بود تازه فهمیده بودم کار ذهنی سخت تر از کار فیزیکی است، کاش می‌گفتند دو هفته حیاط مدرسه را مرتب کنم ولی انشا نویسم کاش مادر بزرگ ریاضی را به جای انشا برای من انتخاب می‌کرد فکر کنم ریاضیم قوی تر از انشا باشد دو دوتا چهارتا، رادیکال هیجده؟؟؟ نه خوب این‌ها درس خیلی وقت پیش است درس‌های امسال چه بود چیزی یادم نمی‌آید؟؟؟! همان بهتر انشا را بنویسم چرا انسان‌ها در جوامع مختلف به دنبال ملاک‌ها مختلفی هستند چرا؟! افکارم پریشان شده بودند من این دو هفته‌ی باقی مانده از سال تحصیلی را به امپراطوری رفتم و مدام روی موضوع انشا فکر کردم ولی خوب به نظر من تنها کسی که

می‌تواند به من کمک کند آقای هیل است آقای هیل جوان خوبی است او یک فروشگاه بزرگ وسایل تزئینی دارد شهر او با شهر ما تقریباً هشتاد و پنج کیلومتر فاصله دارد او جوان عجیبی است به نظر من او یک جادوگر است شاید هم هر انسانی به آن سن برسد بتواند آن کارهایی را که او انجام می‌دهد را انجام بدهد راستش را بخواهید تا به حال من از او کارهای عجیب غریبی ندیده‌ام ولی همه می‌گویند او روزی به توانایی‌هایی دست پیدا خواهد کرد همه آرزوی داشتند یکی از آن توانایی‌ها را دارند او خارج از شهر و در کلبه‌ای چوبی زندگی می‌کند فکر کنم زندگی عالی دارد اطرافش پر از درخت است مدرسه نمی‌رود مادرش به او اخم نمی‌کند یک فروشگاه بزرگ دارد ولی با این که او در کلبه‌اش برق ندارد من دوست دارم به جای او باشم من هر سال تعطیلات را به فروشگاه او می‌روم و در آن جا کار می‌کنم در فروشگاه پیرمرد مهربانی به نام آقای لارنس کار می‌کند او در قسمت سنگ‌های قیمتی کار می‌کند او یک سنگ شناس خبره است در آن فروشگاه خانومی به نام ماتیلدا هم کار می‌کند که کارشناس دکوراسیون است راستش را بخواهید خانوم ماتیلدا خاله‌ی من است او زن مهربانی است ولی خوب در فروشگاه با من جدی برخورد می‌کند قرار است من فردا به شهر آقای هیل بروم و کنار خاله‌ام زندگی کنم من مطمئنم آنجا بهتر می‌توانم بنویسم

شب آمد و من هم اتاقم را تاریک کردم و برای این که تاریکی بیشتر در اطرافم تجمع کند و حتی نورهای کم سوی ستاره‌ها هم مانع خوابم نشود پتویم را روی سرم کشیدم و چشمانم را هم بستم اولین بار بود که فهمیدم وقتی انسان مشکل دارد به سختی خوابش می‌برد من آن شب خیلی دیر خوابم برد فکرم کاملاً مشغول بود ولی باز هم ندانستم کی خوابم برد

فردا صبح من را کسی بیدار کرد که خیلی بعید بود آن موقع صبح در خانه‌ی ما باشد ولی بود من چشم‌هایم را به زور تا نصف باز کرده بودم او یکی از برگه‌های من که روی آن انشا نوشته بودم را برداشت و برای خودش خواند من به او گفتم: من را ترساندی از کی اینجایی

برنالد نوشته را تا آخر خواند و بعد با گوشه‌ی کاغذ سرش را خاراند و گفت: سلام از من ترس از این جمله‌بندی‌هایت بترس تو را با این انشا چند بار اخراجت می‌کنند نه یکبار..

من بلند شدم و تختم را جمع کردم و بعد روی تختم نشستم و گفتم: این‌ها طرح اولیه است برای نوشتن انشای اصلی وقت زیادی دارم نه گفتمی اینجا چه کار می‌کنی

برنالد کاغذ را رها کرد و کاغذ هم آرام آرام آمد و روی پای من نشست برنالد هم نشست ولی روی تخت و بعد به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و گفت: وقت زیادی داریم من هم می‌خواهم امسال با تو به آن فروشگاه بیایم

همین که من خواستم چیزی بگویم برنالد حرفم را قطع کرد و گفت: همه‌ی کارها هماهنگ شده است خاله‌ات هم با این کار کاملا موافق است

برنالد کاغذ را از روی پای من برداشت و به طرف ظرف زباله رفت و گفت: من جای تو بودم انشا را نمی‌نوشتیم و از مدرسه اخراج می‌شدم و تا آخر عمرم برنامه‌های تلویزیون را نگاه می‌کردم نه شاید هم کتاب می‌خواندم شاید هم مدیر یه رستوران می‌شدم شاید هم.... او کاغذ را به داخل سطل زباله انداخت و به سمت کلکسیون من رفت و بعد به من نگاه کرد و با چشمانش از من اجازه خواست تا در کمد را باز کند من هم با چشمانم به او اجازه دادم من می‌دانستم او می‌خواهد از کلکسیون سنگ را بر دارد ولی خوب نمی‌دانستم بعدش به من چه می‌گوید راستش را بخواهید تا به آن ساعت برنالد هیچ عکس‌العملی در مورد

این که آیا من پای آقای ویلیام را شکسته‌ام یا نه نشان نداده بود ولی وقتی سنگ را برداشت و دو سه بار آن را به هوا انداخت و گرفت و بعد گفت: بهتر بود آن را به سر آقای ویلیام می‌کوبیدی

فهمیدم که او در مورد من چگونه فکر می‌کند من نتوانسته بودم به نزدیک‌ترین فرد به خودم بفهمانم که من این کار را نکرده‌ام و این سنگ را آسمان به پای آقای ویلیام کوبیده است. راستش را هم بخواهید اگر من جرات داشتم که یک شن ریزه به سمت آقای ویلیام پرت کنم صد درصد آن سنگ ریزه را به سمت سر او می‌کوبیدم

من به او اشاره کردم تا بر روی تخت بنشیند او هم آمد و نشست بعد به او گفتم: ببین اگه می‌خواهی با من به آن فروشگاه بیایی بهتر است با هم چند تا چیز و مرور کنیم اولاً اونجا من رئیس دوما خاله‌ام را عصبانی نمی‌کنی سوما من سنگ به کسی نزد

ظاهراً برنالد قبول کرد او از جایش بلند شد و سنگ را در کوله پشتی خود قرار داد دقیقاً نمی‌دانم ساعت چند بود ولی هوا تاریک بود من هم سریع آماده شدم پدرم ما را به ایستگاه قطار برد او از قبل حتی برای برنالد هم بلیط خرید بود آقای هیل در شهری زندگی می‌کرد که از آن شهر به عنوان تبعیدگاه برای مجرمین استفاده می‌شد شاید آن شهر به موضوع انشا من ربط پیدا می‌کرد نمی‌دانم چرا ولی حس من به من می‌گوید من جواب سوالم را می‌توانم از آن شهر بگیرم ما سوار قطار شدیم من قبلاً نمی‌دانستم با همان قطاری که به شهر هیل می‌رفتیم یک تبعیدی نیز با ما به آن شهر انتقال داده می‌شد من این را وقتی فهمیدم که قطار شروع به حرکت کرد و من هم دیگر پدرم را ندیدم. من و برنالد این مسئله را از مردی شنیدیم که در رستوران قطار در حال خوردن صبحانه بود او داشت این حرف را به همسرش می‌گفت من و برنالد هم داشتیم صبحانه را در قطار می‌خوردیم و شاید این

صبحانه زودترین صبحانه‌ای بود که در آن وقت صبح می‌خوردیم ولی خوب با شنیدن این جمله صبحانه به سختی از گلویمان پایین رفت

آن مرد رو به همسرش کرد و گفت: من همین الان کوتاه‌ترین داستان کوتاه را نوشتم و بعد هم خواند:

هم چو سنگی که به هوا خاست و گفت: من عاشق پرنده‌ام.

در حالی که زمین عاشق سنگ و آسمان عاشق پرنده بود سنگ به خیال خامش به پرنده رسید ولی هم زمین را بی خود کرد و هم آسمان را بی پرنده

من که نفهمیدم چه گفت ولی همسرش برایش دست زد و گفت: فوق‌العاده است

من و برنالد صبحانه را خوردیم و آن جا را ترک کردیم ما کل مسیر را در راهروی قطار ماندیم و اصلاً به داخل کوپه نرفتیم. ما داشتیم از پنجره به منظره‌های بیرون نگاه می‌کردیم که دوباره آن زن و مرد آمدند در نزدیکی ما شروع به حرف زدن کردند مرد مدام چیزهایی را می‌گفت و همسرش هم مدام تایید می‌کرد مرد یک عالمه حرف‌های پیچیده زد و آخر هم گفت: شرط حل مشکل حس مشکل است

ما آن جا را نیز ترک کردیم. من مدام می‌ترسیدم آن مرد تبعیدی را در قطار ببینم و او به ما آسیب برساند این اولین سفر من با برنالد بود یک طی‌الارض کوتاه و یک زندگی چند ماهه فکر کنم خوب باشد. من کاغذی از کیفم بیرون آوردم و شروع به نوشتن کردم چند خط نوشتم و برای برنالد خواندم برنالد سرش را تکان داد و گفت: نه خوب نبود

من به برنالد اخم کردم و گفتم: شاید تو سخت سلیقه هستی و داری اذیتم می‌کنی من

باید انشا را به یک نفر دیگر هم نشان بدهم فهمیدم؟؟

بله این بار من داشتم به سمت آن اقا و خانم می‌رفتم فکر کنم آن‌ها بتوانند کمی به من کمک کنند چون آن مرد حرف‌هایی می‌زد که من نمی‌فهمیدم به نظر من هر حرفی را که من نفهمم حرف خوبی است من آن مرد را تنها در کوپه‌اش دیدم اجازه گرفتم و وارد کوپه شدم آن مرد با احترام به من گفت: بفرمایید بنشینید

من هم نشستم. او یک سیگار درآورد و روشن کرد و کوپه را پر دود کرد بعد گفت: با من کاری داری

من هم که منتظر همین سوال بودم سریع موضوع انشا را به او نشان دادم گفتم: می‌شود درباره‌ی این موضوع به من توضیح دهید

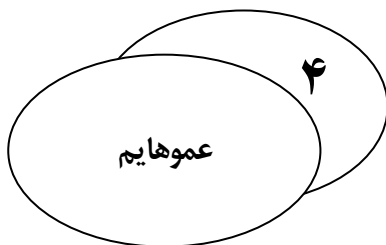
او کاغذ را از من گرفت و شروع به خواندن موضوع انشا کرد او چندین بار موضوع انشا را خواند

بعد هم از من خودکار خواست با آن خودکار یک جمله روی کاغذ نوشت بعد کاغذ را تا کرد و آن را به من داد و گفت: تا دود سیگار تو را خفه نکرده این جا را ترک کن

من تای کاغذ را باز نکردم و از کوپه خارج شدم مسافت زیادی تا شهر مقصد نمانده بود. برنالد همکار خوبی بود او واکنشش را با خود به این سفر آورده بود مدام در راهروهای قطار این ور و آن ور می‌رفت و از مردم موضوع انشا را می‌پرسید و صدایشان را ضبط می‌کرد کاملاً یک گزارشگر حرفه‌ای شده بود او از من هم این سوال را پرسید من هم گفتم: نمی‌دانم

قطار توقف کرد ساعت دقیقاً هفت بود ما وسایلمان را برداشتیم از قطار پیاده شدیم

قطار رفت من اولین کسی را که دیدم آقای هیل بود او با لباس خواب و یک جفت کفش پاره در ایستگاه نشسته بود فکر نکنم به استقبال ما آمده بود ولی خوب نمی شد گفت: که آن موقع صبح اتفاقی در آن جا نشسته بود.



از خواب بیدار شدم اصلا آن شب خوابم نبرده بود که بخواهم بیدار شوم نمی‌توانستم فکر کنم ذهنم قفل شده بود می‌دانستم هوا گرم است ولی من سردم بود بی اختیار از جایم بلند شدم در همین حین دستم به لیوان آبی خورد که همیشه قبلا از این که شبها بخوابم آن را پراز آب می‌کردم و روی میز کنار تختم قرار می‌دادم، لیوان روی زمین افتاد ولی از آن آبی بر روی زمین نریخت من مطمئن بودم که آن شب هم مثل شبهای گذشته لیوان را پر از آب کرده بودم ولی دلیل این که چرا آب نداشت را نمی‌دانستم کاملا مطمئن بودم که آب لیوان را نخورده بودم چون من هیچ شیبی به آب لیوان دست نمی‌زدم یعنی تا به حال من اصلا از آن لیوان آب نخورده‌ام آن لیوان لیوان عمو اسمیت بود عمو اسمیت یک پیر مرد لجباز یک دنده‌ی خرافاتی بود اره بود چون دیگر از آن زمانی که من او را دیدم تا به امروز دوسال می‌گذرد فکر کنم دیگر مرده است، روی سردر کلبه‌ی که من در آن زندگی می‌کنم نوشته شده است دژ چارلی در حالی که آن کلبه را عمو اسمیت ساخته است ولی عمو چارلی اسم خودش را بر سر کلبه نوشته است از همه خنده دارتر در آن کلبه نه عمو

اسمیت زندگی می‌کرد و نه عمو چارلی فعلا در آن کلبه من زندگی می‌کنم عمو اسمیت هم بعضی وقت‌ها به من که نه، به کلبه‌اش سر می‌زند او معتقد است که انسان باید حداقل هر دو سال یک بار به خانه‌ای که ساخته است سر بزند در غیر این صورت دیگر حق برگشت به آن خانه را ندارد من هیچ وقت دوست نداشتم دارای قدرت‌های خارق‌العاده باشم ولی عمو اسمیت من را در این کلبه پناه داد تا من یک آدم معمولی باشم او می‌گفت: من این خانه را با هشت جادوگر ساختم که هر کدام یکی از وسایل شخصیشان را در کلبه جا گذاشته‌اند

من که فعلا فقط یکی از این وسایل شخصی که همان لیوان عمو اسمیت است را پیدا کردم نمی‌دانم اگر این لیوان برای یک جادوگر است چرا در کف لیوان با خط ریز نوشته شده است اسمیت ولی خوب، فکر کنم واقعا این لیوان جادویی است، کار خاصی انجام نمی‌دهد فقط وقتی درونش آب می‌ریزم بعضی وقت‌ها اسم عمو اسمیت بزرگتر می‌شود و راحتتر می‌شود آن را خواند ولی بعضی وقت‌ها ابی که می‌ریختم کلا اسم عمو اسمیت را محو می‌کرد ولی وقتی اب لیوان تمام می‌شود اندازه‌ی نوشته به حالت اولیه برمی‌گردد شاید کار زیاد فوق‌العاده‌ای نباشد ولی من از پروخالی کردن لیوان عمو اسمیت خوشم می‌آید چون معلوم نیست دفعه‌ی بعد اسم عمو بزرگتر شود یا کلا دیده نشود

لیوان را برداشتم و به سمت پنجره رفتم پرده را کنار زدم نور نیمه‌جان ماه اتاق را روشن کرد من با آن نور توانستم عددهایی که روی تقویم دیواری نوشته شده بود را بینم طبق آن تقویم دقیقا دو سال دوری از عمو اسمیت داشت تمام می‌شد راستش را بخواهید کمی ترسیدم چون عمو گفته بود اگر من بمیرم باز روحم به کلبه‌ام سر می‌زند من خرافاتی نیستم ولی خوب وقتی انسان تنه‌است و هوا تاریک است از فقدان سایه‌اش هم می‌ترسد کسی که انتظار دارد در تاریکی نور کوچکی باشد که سایه بسازد من هم می‌ترسیدم عمو

چارلی همیشه می‌گفت دندانم می‌خارد بعد هم بانگشت اشاره شروع به خاریدن دندانش می‌کرد تا به حال که دندان من نخاریده است نمی‌دانم که چرا عموهای من این‌گونه هستند عمو چارلی هر سال یک کفش می‌خرد و یک سال آن را می‌پوشد و در این یک سال کاملاً آن را پاره می‌کند و بعد هم شب تولد من آن کفش را کادو می‌کند و به عنوان هدیه تولد کفش پاره را به من می‌دهد و برای خودش یه کفش نو می‌خرد من هم کفش‌ها را از او می‌گیرم و تشکر می‌کنم و او مرا وادار می‌کند که آن کفش‌ها را در شب تولدم بپوشم و با او چند دقیقه‌ای در شهر قدم بزنم تازه هر وقت در طول سال می‌خواهد با من به خرید برود من باید کفش‌های هدیه عمو چارلی را بپوشم ولی خوب عمو چارلی یک جمله دارد که هر سال آن جمله را به من می‌گوید او می‌گوید: تو می‌دانی که چرا انسان‌ها روز تولدشان را جشن می‌گیرند. بعد کمی سکوت می‌کند و دوباره ادامه می‌دهد: برای این ما روز تولدمان را جشن می‌گیریم که همیشه یادمان باشد که یک روز ما در این دنیا کوچکترین انسان بودیم حتی برای یک ثانیه پس هیچ وقت نباید انسان هرچقدر هم که بزرگ باشد به آن روزی که کوچک بود بی‌اعتنایی کند چون هیچ کسی روز تولد خودش را فراموش نمی‌کند. نمی‌دانم این جمله‌ی خود عمو چارلی بود یا از جایی آن را خوانده بود و به من می‌گفت در کل فرقی ندارد من همیشه این جمله را دوست دارم و به هدیه‌ی عمو چارلی افتخار می‌کنم

در آن نیمه شب تاریک چشم من تنها کفشی را که دید کفش‌های هدیه‌ی عمو چارلی بود من آن کفش‌ها را پوشیدم کفش‌ها برایم بزرگ بود عمو چارلی هیچ وقت اجازه نمی‌داد ما در کلبه برق داشته باشیم به خاطر همین کلید برقی نبود تا من لامپی را روشن کنم خوابم نمی‌برد نمی‌دانم چرا، حس خاصی بود من از کلبه خارج شدم هوا خیلی روشن نبود

ولی می‌شد اطراف را دید فکر کنم عقربه‌های ساعت اطراف عدد چهار پرسه می‌زدند منظورم عقربه‌ی کوچک ساعت است هیچ وقت عقربه‌ی بزرگ برای عمو چارلی مهم نبود ساعت مچی عمو فقط عقربه‌ی کوچک داشت عمو همیشه خوش قول است و امکان ندارد که سر قراری که با شما دارد بیش از یک ساعت دیر کند مثلاً اگر شما با او راس ساعت سه قرار داشته باشید او به موقع حاضر می‌شود ولی مثلاً اگر با او در ساعت سه و یک دقیقه قرار داشته باشید ممکن است او تا ساعت سه پنجاه و نه دقیقه شما را منتظر بگذارد من خود را با عقربه‌ی بزرگ ساعت او تنظیم می‌کنم

تبر عمو اسمیت کنار در کلبه بود من تبر را برداشتم و تعداد سربازهایی که روی در کلبه بود را شمردم و رفتم روی نیمکتی که روبروی در کلبه بود نشستم هنوز لیوان خالی که در دستم بود افکار من را به خود مشغول کرده بود من لیوان را روی نیمکت گذاشتم و انتهای تبر را روی کفشم قرار دادم و چانه‌ام را روی قسمت آهنی تبر گذاشتم کسی آن جا نبود دوست داشتم یک نفر پیدا می‌شد و به من یک سیلی می‌زد کار اشتباهی نکرده بودم، ولی می‌خواستم حواسم سرچایش بیاید این سیلی را خودم به خودم زدم تا شاید از فکر سیلی خوردن از دیگران بیرون بیایم سکوت همه جا را فراگرفته بود ولی ترسی نداشتم من نزدیک خانه‌ام بودم دیگر داشت افکار مرموز من را آزار می‌داد تصمیم گرفتم امروز زودتر از همیشه شروع به شکستن هیزم کنم تبر را از میان کفش و چانه‌ام برداشتم و به سمت چوبی رفتم که از دیروز منتظر بود تا من او را خورد کنم من هم دیگر طاقت نداشتم چون بدنم می‌لرزید یک حسی به من می‌گفت که محیط اطرافم کاملاً گرم است و این جسم من است که به خود سردی را القا می‌کند زیاد فرقی هم نمی‌کرد من باید به هرنحوی که بود خودم را گرم نگه می‌داشتم من چوب‌ها را یکی یکی به فرمی که می‌خواستم در می‌آوردم و

بلافاصله آن‌ها را داخل آتشی که در نزدیکی خودم به پا کرده بودم می‌انداختم ولی اصلاً گرمایی را احساس نمی‌کردم مثل این بود که در خواب آتش روشن کرده باشی

داشتم می‌گفتم عمو اسمیت دوست ندارد که من هم مثل عمو چارلی باشم. بیچاره عمو چارلی تنها گناه او این است که فقط می‌تواند بیست هزار کار خارق‌العاده انجام دهد و مانند عمو اسمیت قدرت فراروانی ندارد عمو اسمیت می‌گوید ما ذاتاً بیست هزار قدرت خارق‌العاده داریم و برای بدست آوردن بقیه‌ی این قدرت‌ها باید تمرین کنیم پس او معتقد است که عمو چارلی تنبل‌ترین عضو خانواده است ولی فکر کنم من اصلاً قدرت خارق‌العاده‌ای ندارم عمو می‌گوید به خاطر این تو هنوز قدرت خارق‌العاده‌ای نداری که نیروهای تو در کلبه جمع شده‌اند و یک روز همگی باهم به تو ملحق خواهند شد من هم به خاطر همین در این کلبه مانده‌ام

هنوز احساس سرما من را به شکستن چوب وادار می‌کرد

من از شهر زیاد دور نبودم حادثی که قرار بود در شهر اتفاق بیفتد خبرش به من هم می‌رسید شهر من بیشتر از آن که مکانی برای زندگی باشد جایی برای تبعید مجرمان و انسان‌های پلید بود انسان‌هایی که کار نادرست و فراتر از قانون انجام دادند و باید برای آن که درس عبرت بگیرند زندگی را بر آن‌ها سخت کنیم هر هفته راس ساعت هفت صبح روز چهارشنبه از شهر قطاری رد می‌شود که یکی از این انسان‌ها را به این شهر می‌آورد امروز که هنوز خورشیدش را ندیدم روز چهارشنبه است

تبر را روی زمین گذاشتم و به داخل کلبه رفتم و لباس‌های بیشتری را پوشیدم و کتری را پر از آب کردم و دوباره از کلبه خارج شدم کتری را که پر از آب کرده بودم را روی آتش قرار دادم دوباره تبرام را از روی زمین برداشتم و بقیه‌ی هیزم‌ها را شکستم.

عالی بود تا به حال آتشی به آن بزرگی به پا نکرده بودم انگار قرار بود که با آن آتش کل دنیا گرم شود ولی هنوز من احساس سرما می‌کردم بعضی وقت‌ها دندان‌هایم به من سرما را یادآور می‌شدند من مطمئن هستم که هوای بیرون گرم است چون در نفس‌هایم بخاری دیده نمی‌شود آب کتری به جوش آمده بود و صدا می‌کرد بی اختیار تبر از دست‌انم افتاد بدنم سست شده بود سرما بدنم را فشار می‌داد به هرنحوی بود خود را به نیمکت رساندم و لیوان عمو اسمیت را برداشتم. از داخل کلبه صداهایی می‌آمد فکر کنم روح عمو اسمیت باشد من از زنده‌ی او نمی‌ترسیدم ولی خوب من از روح می‌ترسم پس تصمیم گرفتم که فعلا وارد کلبه نشوم و وقتی عمو کلبه را ترک کرد من به کلبه بروم. من کمی چای خشک در کلبه داشتم ولی فکر کنم بهتر است همان آب جوش را بدون چای بخورم تا شاید بدنم گرم شود. من آب داغ را در داخل لیوان عمو اسمیت ریختم. آب کاملا گرم بود ولی من گرمی آن را حس نمی‌کردم دست‌انم را به لیوان محکم چسبانده بودم تا شاید نفوذ گرما در دست‌انم را حس کنم ولی فقط حس بینایی‌ام می‌توانست به من بفهماند که آب داغ است و حس لامسه‌ی من کارایی خود را از دست داده بود من باید کمی از آن آب را می‌خوردم ولی خوب عمو اسمیت گفته بود: تو نباید به هیچ وجه از این لیوان آب بخوری من هم از اتفاق‌هایی که ممکن است بعد از خوردن اب از این لیوان بیفتد خبر ندارم ولی می‌دانم که از این لیوان نباید آب بخوری.

عمو آن لیوان را داده بود تا من در آن آب بریزم و شب‌ها که می‌خوابم آن را در نزدیکی خود قرار دهم تا هیچ نیروی خبیثی شب‌ها نتواند به من نزدیک شود و بی اجازه وارد خواب من بشود و هر نیروی که خواست به تخت من هجوم بیاورد در داخل لیوان آب بیفتد. به نظر من که واقعا این گونه بود چون رنگ اب داخل لیوان صبح‌ها تیره می‌شود و

من هم فردا صبح آب لیوان را در داخل چاله‌ای که عمو قبل از ساختن کلبه آن را در حیاط ایجاد کرده بود می‌ریختم تا افکار خبیث نتواند من را بی خواب کنند من هیچ وقت نسبت به سخنان عمو بی توجه نبودم و همیشه به حرف‌های او گوش می‌کردم و تا به آن ساعت از آن لیوان آبی نخورده بودم، عمو همیشه به سخنانش اطمینان داشت حتما چیزی می‌داند که این توصیه را به من کرده است همچنان داشتم سرما را تحمل می‌کردم نه می‌توانستم وارد کلبه شوم و یک لیوان بردارم چون روح عمو آن جا بود و نه می‌توانستم از لیوانی که در دستانم بود استفاده کنم چون عمو این را نمی‌خواست ولی من مجبور بودم یا به کلبه برگردم یا از لیوان عمو استفاده کنم یا این که از سرما تلف شوم.

به نظر می‌توانستم آب جوش را با دستانم بخورم ولی می‌ترسیدم که از شانس بد من اگر آب را روی دستانم بریزم حس لامسه‌ام به کار بیفتد و دستم بسوزد پس لیوان را به نزدیکی لبم بردم. این دفعه اسم عمو اسمیت در ته لیوان بزرگ شده بود و انگار داشت با من حرف می‌زد و می‌گفت: از لیوان آب نخور

من هم گفتم: عمو معذرت می‌خواهم بعضی وقت‌ها نمی‌شود که انسان به قولش عمل

کند امیدوارم که با این کار من اتفاق بدی رخ ندهد

بعد من آب لیوان را سر کشیدم تاثیر گرمای آن زیاد نبود ولی خوب آن روز برای اولین بار کمی توانستم گرما را حس کنم. حس خوبی بود یک بار دیگر لیوان را پر از آب کردم و همین که خواستم آب آن را بخورم ناگهان متوجه شدم اسم عمو اسمیت از ته لیوان محو شده است این مسئله وقتی که لیوان پر از آب باشد عجیب نیست ولی وقتی آب لیوان را خوردم باید اسم عمو دوباره دیده می‌شود که این اتفاق نیفتاد من دوباره لیوان را پر از آب کردم و این بار آب آن را روی زمین ریختم دوباره در ته آن اسم عمو نبود انگار عمو با

من قهر کرده بود کاش از آن لیوان آب نمی‌خوردم الان این بزرگ‌ترین اشتباه زندگی من بود که انجامش دادم. لیوان را مدام پر و خالی می‌کردم اسم عمو بر نمی‌گشت من می‌دانم اگر عمو بفهمد از دست من عصبانی می‌شود و شاید من را تنبیه کند حالا اگر روحش هم این طرف‌ها باشد حتما به سمت من می‌آید تا از احوال من آگاه شود ممکن است متوجه شود که من از لیوانش استفاده کرده‌ام. من از جایم بلند شدم هنوز سرما را احساس می‌کردم ولی ترس از عمو آنچنان بر من مسلط شده بود که سرما را به فراموشی سپرده بودم فانوس که بیرون از کلبه جلوی پنجره روی زمین بود را برداشتم با آتشی که به پا کرده بودم فانوس را روشن کردم صداهایی که از کلبه می‌آمدند هم بلندتر شدند و هم بیشتر می‌ترسیدم چون خیلی خیلی تنها بودم. تبر را از زمین برداشتم روی نیکمت گذاشتم فانوس را که در دست چپم بود ولیوان عمو اسمیت را با دست راستم حمل می‌کردم نمی‌دانم که امشب به من چه شده است نمی‌دانم شاید به خاطر این است که وقتی از خواب بیدار شدم لیوان عمو خالی بود و شاید نیروی خبیثی به من نزدیک شده است و روی افکار من تاثیر گذاشته است ولی من کاملا مطمئن هستم که لیوان را از آب پر کرده بودم

در حال رفتن به سمت شهر بودم زندگی بو می‌داد هر چیز که اطراف من بود راحت نفس می‌کشید ولی من نفس کشیدن را هم برای خودم سخت کرده بودم گاهی وقت‌ها خواسته‌های انسان بر خود انسان مقدم تر می‌شوند و او را به کنار می‌رانند.

من به شهر نزدیک شده بودم تقریبا ساعت شش و نیم بود دیگر نیازی به نور فانوس نداشتم پس آتشش را خاموش کردم بعد به ته لیوانم نگاه کردم هنوز عمو اسمیت با من آشتی نکرده بود. کمی باز احساس سرما می‌کردم. فانوس خاموش را روی زمین گذاشتم. موهایم ژولیده بود و لباس‌های خوابم در تنم بودند صورتم را نشسته بودم ولی با همین

کفش‌های پاره از شهر جلوتر بودم. شهر هنوز کاملاً از خواب بیدار نشده بود فانوسم را از روی زمین برداشتم و بار دیگر با دل خوشی احمقانه به ته لیوان نگاه کردم ولی در آن جا خبری نبود. به طرف فروشگاه وسایل تزئینی دژ چارلی رفتم. آن فروشگاه یکی از بزرگترین فروشگاه‌های زنجیره‌ای عمو اسمیت بود که اسمش را عمو چارلی انتخاب کرده بود و مثل همیشه اسم دژ چارلی از سردر فروشگاه آویزان شده بود همان طور که گفتم ما در آن فروشگاه وسایل تزئینی می‌فروشیم و خانومی به اسم ماتیلدا که در رشته‌ی دکوراسیون تحصیل کرده است با ما همکاری می‌کند. عمو در همه‌ی فروشگاه‌هایش یک کارشناس دکوراسیون دارد ولی فکر کنم که ماتیلدا بهترین آن‌ها است واقعا خوش سلیقه است نمی‌دانم اگر من هم در رشته‌ی تحصیلی او درس بخوانم خوش سلیقه می‌شوم یا باید خوش سلیقه باشم تا بتوانم در رشته‌ی تحصیلی او درس بخوانم. ماتیلدا هر روز صبح فروشگاه را برای بازدید عموم مردم آماده می‌کند و بعد از اتمام کارش می‌رود و پشت میزش می‌نشیند و کتاب می‌خواند بیشتر کتاب‌هایی که می‌خواند ربطی به دکوراسیون ندارد او بیشتر به رمان‌های عاطفی و احساسی علاقه دارد ولی راستش را بخواهید تا به حال من اشکی در چشمان او ندیده‌ام نه این که او انسان سنگ دلی باشد. او انسان مهربانی است این که من اشک‌هایش را ندیدم دلیلی بر بدجنس بودن او نیست شاید او سلیقه‌ی خوبی داشته باشد ولی همیشه میزش بیش از اندازه نا مرتب است. وقتی مشتری از در فروشگاه وارد می‌شود و قصد دارد دکوراسیون منزلش یا محل کارش و... را تغییر دهد. ماتیلدا کتابش را از جلوی صورتش کنار می‌زند و از بالای عینکش به مشتری نگاه می‌کند و می‌گوید: وقت بخیر شما می‌دانید که شعار کاری من چیست

واگر مشتری اولین بارش باشد که به ما مراجعه می‌کند با تعجب می‌گوید نه

و اگر اولین بارش نباشد ماتیلدا حرف او را قطع می کند و می گوید خودم می گویم:
دکوراسیون تو مثله میخ کج که یه نجار آن را و بد به چوب کوبیده حالا من باید آن میخ
را و بیرون بیاورم بعد یک میخ جدید را و جایش بکوبم اما صاف صاف و بعد با صدای
بلند می گوید: آقای هیل من رفتم

بعد کتابش را با قدرت تمام روی وسایلی که روی میزش است می کوبد و تعدادی از
آن ها را روی زمین می ریزند و بعد پالتواش را از روی جا لباسی برمی دارد و در حین پوشیدن
آن این دفعه با صدای بلند جیمز بیچاره را صدا می زند و می گوید: جیمز بیا اینجا
جیمز هم با دست پاچگی خاصی به سمتش می رود و می گوید: خانوم ماتیلدا با من
کاری داشتید

- بیا و این ها رو جمع کن

- ... دوباره آخه شما هرروز...

- خیلی حرف نزن کارت را انجام بده

- چشم جمع شون می کنم

- آفرین پسر خوب

- فقط یه چیز مثل هر روز جمع شان کنم دیگه

- آره نمی خواد مرتبشون کنی همه شان بریز روی میزم فقط خودکار مرا از بین این

وسایل پیدا کن و تو جیبت بذار تا وقتی من آمدم دیگه دنبال اون نگردم فعلا

جیمز پسر مودب و بامزه ای است تقریبا سیزده سال دارد و در فروشگاه به ما کمک

می کند البته فقط تابستان ها او با ماست درسش عالی است وضع مالی پدرش هم بد نیست

پدرش به او گفته است: من می‌خواهم تو مرد واقعی شوی تنها کار و داشتن مسولیت پسر بچه را به مرد تبدیل می‌کند

فکر کنم این عبارت هم شعار شغلی جیمز است چون او هم وقتی هرکس را می‌بیند این جمله را می‌گوید راستش را بخواهید ماتیلدا خاله‌ی جیمز است

اقای لارنس از بوی کیک و شیرینیجات متنفر است اقای لارنس یک سنگ شناس است و قسمت سنگ‌های تزئینی و قیمتی وسنگ‌های ماه تولد و سنگ‌های جادویی و... را او اداره می‌کند او مرد مسنی است که حتی حوصله‌ی موهای خود را ندارد و همیشه موهایش را از ته می‌زند و یک کلاه هم سرش می‌گذارد شاید انسان گرم و صمیمی نباشد ولی قابل تحمل است او سنگ‌ها را خوب می‌شناسد و اگر در مورد سنگ‌ها از او سوال کنید با حوصله ترین انسان دنیا می‌شود و به شما درمورد آن سنگ‌ها تا مدت‌ها توضیح می‌دهد و شما متقاعد می‌شوید که بدون آن سنگ نمی‌توانید زندگی کنید و تعجب می‌کنید که تا به امروز چگونه بدون آن سنگ زنده مانده‌اید. هنوز ما صندوق دار نداشتیم یعنی تا دیروز صندوق دار داشتیم ولی او به خاطر مشکلات خانوادگی این شهر را ترک کرد و شغلش را هم رها کرد ما باید یک صندوق دار استخدام کنیم

در فروشگاه بسته بود ماتیلدا همیشه ساعت هفت در فروشگاه را باز می‌کرد الان ساعت دقیقاً هفت است من هیچ وقت این موقع از صبح بیدار نبودم شاید امروز که چهارشنبه است من بتوانم یکی از مردانی که به شهر ما تبعید می‌شوند را ببینم پس فانوس را جلوی فروشگاه رها کردم و با لیوان عمو به سمت ایستگاه راه آهن دویدم ایستگاه به فروشگاه ما نزدیک است وقتی من به آن جا رسیدم قطار توقف کرده بود مسافران از آن

پیاده می‌شدند. یکی از مسافران را دو مامور با خود می‌بردند معلوم بود که او تبعیدی است،
زخم عجیبی روی گردنش بود.

من علاوه بر آن تبعیدی جیمز را همراه دوستش دیدم که به شهر ما آمدند
نمی‌دانم چرا ولی دیگر احساس سرما نمی‌کردم



هنوز به کسی نگفته بودم که آن شب برایم چه اتفاقی افتاده بود شاید چیز عجیبی نبود ولی من برای اولین باری بود که کاملاً سرما را حس کردم هنوز لیوانم درست نشده بود تمام حواسم پرت لیوان بود. اولین باری بود که برای شئی نگران بودم. من آن لیوان را دوست داشتم و از وقتی که یادم می‌آید آن لیوان با من است. من از کار در فروشگاه خوشم می‌آید. من امروز قصد نداشتم به فروشگاه بروم امروز از آن روزهایی بود که باید در کلبه می‌ماندم. می‌دانید بعضی وقت‌ها کلبه از من می‌خواهد که پیش او بمانم. من از جایم بلند شدم و لیوان عمو را برداشتم و آب تیره رنگش را در داخل چاله ریختم. چاله منظره‌ی بدی را در حیاط ایجاد کرده بود ولی خوب این چاله برای کسی که می‌خواهد «یک روزه» دارای قدرت‌های فوق‌العاده شود نیاز است پس من هم به این چاله نیاز دارم و باید آن منظره را تحمل کنم.

روی در کلبه طرح هفده سرباز هخامنشی حک شده است من هر روز سعی می‌کنم این تعداد سرباز را بشمارم اگر تعداد آن‌ها هیجده تا شد من نباید آن روز محوطه‌ی کلبه را ترک

کنم تا حال سه بار این اتفاق برایم افتاده است. من شروع به شمردن سربازهای هخامنشی کردم یک، دو، سه.... هیجده

وای هیجده. من دوباره شمردم ولی همان هیجده سرباز بودند پس باید من آن روز را در خانه می‌ماندم و به فروشگاه نمی رفتم دقیقاً آن روز قرار بود صندوقدار جدید به ما اضافه شود و من به او اصول کار در فروشگاه را آموزش بدهم. می دانید یک بار دلیل این که تعداد سربازان هجده شده بود چه چیزی بود من آن روزها هنوز بچه بودم عمو چارلی هم با من زندگی می کرد یکی از این روزهای کودکی ام من قبل از این که پیش عمو اسمیت، به فروشگاه بروم سربازها را شمردم آن روز هم تعداد آن ها هیجده عدد بود بعد به داخل کلبه برگشتم و روی تختم نشستم ناراحت بودم چون آن روز قرار بود عمو اسمیت به من اسم سنگ ها را که در مغازه می فروشد یاد بدهد. ناراحتی از تمام حرکاتم معلوم بود. عمو چارلی هم این را فهمید و به من گفت: نمی شود که زندگی همه اش سرپایینی باشد بعضی وقت ها باید یک سربالایی باشد تا ادم قوی بشود می دانی هیچ وقت نمی شود زندگی را شناخت چون اگر می شد این کار را کرد آن وقت زندگی جذابیت نداشت.

من وقتی معنی جمله های عمو را نمی فهمیدم آن ها را در دفترچه ام یادداشت می کردم این دفعه هم خواستم همین کار را انجام بدهم و دستم را در جیبم فرو بردم ولی دفترچه ام در جیبم نبود. من دفترچه ام را از میان لباس های کثیف که قرار بود عمو آن ها را بشورد پیدا کردم. بعد از این که دفترچه ام را پیدا کردم عمو از من خواست تا دوباره تعداد سربازها را بشمارم این دفعه سربازها هفده عدد بودند

عمو چارلی می گوید کاربرد این سربازها خیلی بیشتر از این هاست من منتظرم که سربازها کارهای عجیب غریب بیشتری انجام بدهند من این سربازها را دوست دارم.

من به داخل کلبه برگشتم اطراف را خوب نگاه کردم تا شاید بدانم چه اشتباهی کرده‌ام که باید در کلبه بمانم دفترچه‌ام در جیبم بود تختم را جمع کرده بودم ظرف‌های صبحانه را شسته بودم کلا همه چیز سرجایش بود نمی دانم چرا باید بمانم ولی من به سربازها اعتماد دارم پس می مانم.

در کلبه را از داخل قفل کردم پرده‌ها را کشیدم کلبه کاملاً تاریک شد تختم را به نزدیکی پنجره کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم سرم سمت پنجره بود کمی پرده را کنار زدم تا نور ضعیفی صورتم را روشن کند چشمانم را بستم دوست داشتم به چیزهای خوب فکر کنم دوست داشتم خانواده داشته باشم دوست داشتم دوست داشته باشم دوست داشتم دوستم بدارند وقتی انسان چشم‌هایش را می بندد دنیا تاریک می شود ولی فکر در تاریکی آرامش ذهن را به همراه دارد با این که چشمانم را بسته بودم ولی روشنایی را حس می کردم و چشم‌هایم روشن بود ولی ناگهان دیگر آن روشنایی را حس نکردم گویی یک نفر پرده را کشید و نور رفت من آرام چشمانم را باز کردم کسی پرده رانکشیده بود بلکه کسی به اسم آقای "ارسن" پشت پنجره ایستاده بود. آقای "ارسن" مرد مهربان و خوبی است او تمام عمرش را در جنگل‌های اطراف زندگی کرده بود او واقعا یک پیرمرد فعال است فکر می کنم تقریباً شصت سال دارد و به گمانم یک جادوگر است من از او هیچ حرکت خاصی ندیده‌ام ولی حسی به من می گوید که شاید او یکی از آن جادوگرانی است که این کلبه را با هم ساخته‌اند. نمی دانم به هر حال او باعث شد که من چشمانم را باز کنم از روی تخت بلند شدم. او به سمت در رفت و با صدای بلند شروع به شمردن سربازها کرد و بعد از گفتن عدد هیجده با صدای بلند گفت: هنری خونه‌ایی.

من سریع تختم را به جای اول خود برگرداندم می دانید من از سوال و جواب شدن متنفرم و آقای "آرسن" از ان پیرمردهایست که فقط سوال می پرسد من با کمی تاخیر گفتم:

آقای "آرسن" شما هستید الان می آیم

آقای "آرسن" با لحنی بچه گانه گفت: اره منم زود بیا

من به سمت در رفتم و در را باز کردم آقای "ارسن" یک کلاه در سرش گذاشته بود.

نمی دانم چرا ولی کمی خنده دار به نظر می آمد یک لنگه از کفشش گلی شده بود دوست نداشتم به او پیشنهاد کنم که وارد کلبه بشود ولی خوب باید ادب را رعایت می کردم. پس با تردید گفتم: آقای ارسن بفرمایید داخل.

آقای ارسن که منتظر همین حرف من بود بدون تردید کفش هایش را درآورد و آن ها را در آغوشش گرفت و وارد کلبه شد و روی مبلی که من آن را رو به روی پنجره گذاشته بودم نشسته و بعد یک نفس عمیق کشید و گفت: تو چرا تلویزیون نداری بعد به سمت پنجره نگاه کرد و گفت: تو فقط پنجره تماشا می کنی می دانم چارلی نمی گذارد تو زندگی کنی اگر او می گوید برق نه پس برق نه.

او کمی دقیق تر به پنجره نگاه کرد و بعد سرش را گرداند و آن یکی پنجره را هم نگاه

کرد و بعد با تعجب گفت: چرا پرده ها را کشیده ای

او آن کفشی که گلی نبود را روی زمین گذاشت و بعد آن کفشی که گلی بود را روی

آن کفش گذاشت هنوز گل کفشش خشک نشده بود و احتمال این که کف کلبه ی من گلی شود می رفت. من در کلبه را بستم و بعد پرده ها را کنار زدم. آقای ارسن شروع به صحبت کرد و چیزهایی گفت که من زیاد از آن ها سر در نیاوردم ولی به نظرم سخنان جذابی می آمدند من هم با جدیت تمام به او گوش می کردم من کنار او روی مبل نشسته بودم ولی

انگشت شصت آقای ارسن داشت من را آزار می داد او جوراب نپوشیده بود و با شصت پایش داشت کفش گلی را مانند گهواره تاب می داد. گویی حرف های او تمامی ندارد و باید مدام چانه اش را تکان بدهد که ناگهان دست راستش را به سمت دهنش برد و دندانهایش را از درون دهانش بیرون آورد دندان های او مصنوعی بودند و من این موضوع را نمی دانستم او به من نگاه کرد و گفت: می شود برایم یک لیوان پر از آب بیاوری من هم از جایم سریع بلند شدم و رفتم و یک لیوان پر از آب به او دادم و او هم دندان هایش را درون لیوان انداخت و لیوان را روی زمین و کنار کفش هایش قرار داد او درحالی که خمیازه می کشید گفت: من می خواهم کمی در کلبه ی تو بخوابم

بعد هم روی مبل دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت من هم که دیدم او در حال خوابیدن است خواستم از جایم بلند شوم و بروم و تعداد سربازهای روی در کلبه را بشمارم که ناگهان او از جایش بلند شد در همین بلند شدن پایش به کفش گلی و آب لیوان خورد گل های خشک شده ی کفش روی زمین پخش شدند و آب لیوان هم بر روی آن ها ریخته شد و کف کلبه من را گلی کرد و لیوان شکست او گفت: وای معذرت می خواهم این اولین باریست که بعد از رفتن عموهایت به کلبه ی تو امدم ولی به اندازه ی کل عمرم خراب کاری کردم باز هم معذرت می خواهم

او دندان مصنوعیش را از روی زمین برداشت و کمی آن را با آستینش پاک کرد و در دهانش گذاشت.

اصلا گویی آن روز آقای ارسن آمده بود تا همه ی روز من را نابود کند. او در حال حرف زدن و خوردن بود که ناگهان کمی از آن خوراکیش در گلویش گیر کرد. او فریاد می زد:

آب آب

من در کلبه ام غیر از آن لیوانی که شکست فقط لیوان عمو اسمیت را داشتیم. عمو گفته بود که کسی نباید از آن لیوان آب بخورد ولی فکر کنم این حرف برای زمانی بود که هنوز لیوانم کارایی خود را داشت و به این وضعیت نیفتاده بود. از این مهم‌تر آقای ارسن داشت خفه می شد و جانش در خطر بود. آخرین بار ته لیوان عمو اسمیت نوشته شده بود آقای ارسن ترسناک است. با ریختن آب آن نوشته همچنان ته لیوان بود من مجبور شدم تا اب لیوان را خالی کنم شاید با این کار نوشته‌ی ته لیوان عوض شود همین گونه هم شد ولی این بار ته لیوان نوشته شد آقای ارسن وحشتناک است

نمی دانستم باید چه کار کنم از یک طرف رنگ آقای ارسن کاملاً قرمز شده بود و از طرف دیگر ته لیوان چیزهایی نوشته می شود که مطمئن بودم به آقای ارسن برخواهد خورد. ناگهان فکری به ذهنم زد من خطاب به لیوان گفتم: چی می گی

و بعد لیوان را خالی کردم این دفعه ته لیوان نوشته شد: راست می گم دیگه

حال با این نوشته‌ی ته لیوان می توانستم برای آقای ارسن آب ببرم آقای ارسن مدام خود را به این طرف و آن طرف مبل می کوبید من هم پیروزمندانه لیوان عمو اسمیت را پر آب کرده بودم و داشتم به سمت او می رفتم آقای ارسن لیوان را از من گرفت و کمی از آن را روی زمین ریخت و بقیه را با عجله خورد بعد از این که احساس خفگی رفع شد به من گفتم: وقتی آب به داخل لیوان می ریزی باید یک بند انگشت از سر لیوان خالی بماند تو لیوان را تا سر پر آب کردی.

بعد آقای ارسن به ته لیوان نگاه کرد و جمله را بلند خواند: راست می گم دیگه

او سرش را خاراند و بعد به من گفت: من فکر می کردم ته لیوان اسم اسمیت نوشته

شده است چه جمله‌ی مسخره‌ای

او لیوان را روی میز گذاشت و بعد همان جا روی مبل مانند بچه ها به خواب رفت. من هم که از این خانه ماندن کلافه شده بودم رفتم و بار دیگر سربازان هخامنشی را شمردم ولی باز یکی اضافه بود پس باید در خانه می ماندم. در را بستم و من هم رفتم و گوشه‌ای از کلبه روی زمین نشستم. نمی دانم شاید محیط خانه به گونه‌ای بود که انسان را به خواب فرو می‌برد، من چشمانم را نمی توانستم باز نگهدارم. تا این که شنیدم صدای آشنایی از بیرون کلبه اسم من را صدا می زند از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم، در را باز کردم آن صدا صدای جیمز بود، جیمز پشت در ایستاده بود و قصد داشت در کلبه را به صدا در آورد که من در را باز کردم و او هم از این کار منصرف شد و گفت: سلام آقای هیل

و بعد هم ادامه داد خاله جان، من را فرستاده تا به شما بگویم آن آقای که قرار بود برای کار در فروشگاه بیاید زنگ زد و گفت که نمی‌آید

جیمز این خبر را به من داد و بعد هم خداحافظی کرد و رفت. من هم قبل از این که به کلبه بازگردم دوباره سربازها را شمردم، دوباره هیجده عدد بودند. من به کلبه برگشتم باید شروع به پختن غذا می کردم. آن روز نهار آقای ارسن مهمان من بود. وقتی غذا آماده شد من او را از خواب بیدار کردم و بعد هر دو باهم نهار خوردیم. روز عجیب و غریبی بود آقای ارسن بعد از خوردن نهار دوباره رفت و روی مبل خوابید. تا آن روز سابقه نداشت آقای ارسن بیش از نیم ساعت در دژ چارلی بماند حتی زمانی که عموهایم با من زندگی می کردند ولی آن روز آقای ارسن در کلبه‌ی من خوابید واقعا تعجب برانگیز بود. من که می دانستم آقای ارسن هم جزء شابل هاست و هیچ کاری را بی دلیل انجام نمی‌دهد منتظر ماندم تا او از خواب بیدار شود و دلیل ماندنش در دژ چارلی را از او بپرسم

تقریباً ساعت شش عصر بود که آقای ارسن تکان‌هایی خورد و از خواب بیدار شد خمیازه‌ای کشید و از من پرسید ساعت چنده؟

تا من به خودم ببایم و ساعت را به او بگویم خودش سرش را گرداند و ساعت را دید و بعد هم سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد من که دیدم آقای ارسن سرحال آمده است و دیگر خسته نیست از او پرسیدم: آقای ارسن چه اتفاقی افتاده است که شما یک دفعه به کلبه‌ی من آمدید و تقریباً یک روز با من زندگی کردید.

آقای ارسن کمی خودش را مرتب کرد و به من این‌گونه پاسخ داد، او گفت: من می‌ترسم،

من بلافاصله گفتم شما از چه چیزی می‌ترسید

آقای ارسن این بار با خونسردی تمام گفت: از صداهایی که در کلبه‌ام می‌آیند این صداها چند روزی است که من را آزار می‌دهند آن‌ها مدام می‌گویند: مرگ، مردن و از این حرف‌ها هر وقت این صداها بلند می‌شوند من یا گوش‌هایم را می‌گیرم یا از کلبه خارج می‌شوم برای همین هیچ وقت به طور کامل نمی‌فهمم این صداها از جان من چه می‌خواهند و کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: تازه چند شب پیش آنقدر این صداها آزارم دادند که تصمیم گرفتم به کلبه‌ی تو بیایم

آقای ارسن به کمرش یک چرغ قوه بسته بود او چراغ قوه‌اش را از کمرش باز کرد و بعد آن را به طرف من گرفت و ادامه داد: وقتی من به کلبه‌ات رسیدم در کلبه‌ات باز بود من بدون آنکه در بزمن وارد کلبه‌ات شدم تو روی تخت خوابیده بودی به سمتت آمدم اول خواستم بیدارت کنم ولی دل‌م نیامد. همین که خواستم حرکت کنم دیدم بالای سرت یک لیوان آب است وقتی داخلش را نگاه کردم دیدم که آبش سیاه و کثیف است. من آب داخل

لیوان را بیرون ریختم ولی یادم رفت داخلش آب بریزم و خالی آن را بالای سرت گذاشتم، من آن شب آمده بودم تا از تو تبرت را قرض بگیرم تبر دم در کلبه بود ولی نه دلم آمد از خواب بیدارت کنم و اجازه بگیرم و نه به خودم اجازه دادم بی اجازه تبر را بردارم.

او چراغ قوه‌اش را خاموش کرد و آن را بروی مبل گذاشت و دوباره ادامه داد: زمانی که عمویت در این کلبه زندگی می‌کرد این اتفاق برای من افتاد من هم این موضوع را با او در میان گذاشتم. او تبرش را به من داد من هم شب‌ها با تیرمی خوابیدم و دیگر صدایی نمی‌آمد بعد از چند ماه عمویت تبر را از من پس گرفت از آن روز تا همین چند روز پیش کلبه‌ی من آرام بود ولی دوباره این صداها سکوت کلبه‌ی من را به هم می‌زند. من الان آمدم تا تبرت را از تو قرض بگیرم

من با دادن تبر به او هیچ مشکلی نداشتیم. اما وقتی فهمیدم که او آن شب آب لیوان را بیرون ریخته است داشتم از شدت خشم منفجر می‌شدم امان از دست آقای آرسن. نمی‌دانستم از شدت عصبانیت به او چه بگویم. ولی وقتی چند نفس عمیق کشیدم با خود گفتم: او که نمی‌دانست من آن لیوان را پر آب کرده‌ام تا خواب بد نبینم. قصد او کمک به من بود، پس من به او لبخند زدم و از او به خاطر این کارش تشکر کردم.

یک لحظه متوجه شدم که من اصلا از آقای آرسن نپرسیدم که چرا کفشش گلی شده است. من این سوال را از او کردم

این دفعه او به من یک لبخند تحویل داد و بعد گفت: تماما تقصیر توست

من با تعجب گفتم: تقصیر من؟؟

آقای آرسن با جدیت تمام گفت: اری، اگر تو آن چاله را در حیاط خانه‌ات نمی‌کندی و

درونش را با آب پر نمی‌کردی من هم درونش نمی‌افتادم و کفشم گلی نمی‌شود

من با شنیدن این جمله فهمیدم چاله ای که من از آن به دقت مواظبت می کردم تا حتی ارتفاع آن تغییر نکند آقای آرسن با پا به درونش رفته است.

من دیدم الان برای رعایت ادب من باید از او عذرخواهی کنم، پس به او گفتم: ببخشید

ولی من به آن چاله

علاقه دارم ولی قول می دهم این دفعه که شما آمدید دور آن چاله حصار بکشم.....!

آقای آرسن بلافاصله گفت: این آخرین باری بود که تو به خاطر آن چاله از کسی

عذرخواهی می کنی

من این بار با تعجیبی بیشتر گفتم: چه طور مگه؟؟

خیالت راحت باشد. من آن چاله را پر کردم

او این ها را گفت و رفت. نمی دانم چرا ولی آقای آرسن هم آب لیوان را خالی کرده بود و

هم چاله ام را پر. تمام اسرار دژ چارلی لیوان عمو اسمیت و آن چاله بود. من بعد از این که

آقای آرسن را بدرقه کردم به سمت چاله ام دویدم و شروع به کندنش کردم ولی من ابعاد

دقیق چاله را نمی دانستم. من باید دور چاله ام حصار می کشیدم. اشتباه از خودم بود، خودم

هم باید جبران می کردم. ولی نمی دانم چگونه؟؟

کاملاً هوا تاریک شده بود، دیگر خوابی می آمد اسم آن روز را باید روز خواب می نامیدم

چشمانم سنگین شده بود. روی تختم دراز کشیده بودم و داشت چشمانم گرم می شود که

ناگهان صداهایی از سمت سقف کلبه گوش هایم را مورد هجوم قرار داد. صداهای مبهم

زیادی در اطرافم بودند، ولی انگار مهمانی در شیروانی دژ چارلی در حال برگزاری بود

صداهایی که من را می ترساندند و مدام صدای یک دختر نابالغ را می شنیدم که از

مادرش قاشق و چنگال می خواست خنده دار بود مهمانی در زیر شیروانی خانه ی من.

صدای بمی که بعدا فهمیدم صدای پدر همان دختر است مدام می‌گفت قرار است او را بکشند، او را بکشند. آقای ارسن تبر را برده بود شاید اگر تبر را به او نمی‌دادم این صداها در کلبه‌ی من نمی‌پیچید، شاید هم دیگر لیوان عمو اسمیت کار نمی‌کرد نمی‌دانم

ناگهان صداها تغییر کردند این دفعه هم چند نفر دور میز نشسته بودند، آن‌ها با قاشق و چنگال به بشقاب‌های خالی می‌زدند، تا این که صدای ریختن غذا در بشقاب‌ها صدای قاشق و چنگال را محو کرد. کسی که غذا را می‌ریخت بعد از هر بار ریختن غذا با صدای بلند می‌گفت: او را می‌کشند، او را می‌کشند

صداها کاملا دیوانه‌ام کرده بودند ولی ناگهان صداها قطع شدند. چند دقیقه‌ای بود که دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید. ولی این بار صدای پاشنه‌های کفش زنی سکوت را شکست. آن زن داشت برای دو فرزندش که روی صندلی نشسته بودند تخم مرغ می‌برد، همین که خواست به یکی از فرزندانش تخم مرغی بدهد، تخم مرغ از دستش بر روی زمین افتاد و شکست. من از صدای شکستن تخم مرغ فهمیدم که تخم مرغ نپخته بود. من که دوست ندارم تخم مرغ خام بخورم. مادر آن بچه‌ها داشت با دستمال تخم مرغی را که بر روی کف شیروانی من ریخته شده بود را تمیز می‌کرد و مدام می‌گفت: او را می‌کشند، او را می‌کشند. من نه به خاطر ترس از صداها بلکه به خاطر تجسم خوردن یک تخم مرغ خام کلبه را ترک کردم. عمو اسمیت وقتی این کلبه را می‌ساخت یک نیمکت چوبی هم در حیاط و روبه روی در گذاشته بود. من وقتی از کلبه خارج شدم رفتم و روی آن نیمکت نشستم. هنوز تعداد سربازهای روی در هیجده عدد بود. روی نیمکت دراز کشیدم. کمی گل خشک شده روی ناخن دست راستم بود در حالی که داشتم آن را از روی ناخنم می‌تراشیدم ناگهان به یاد آقای ارسن افتادم. سریع از روی نیمکت بلند شدم. وای نکنند

جان آقای آرسن در خطر باشد. من تا به حال به کلبه ی آقای آرسن نرفته بودم ولی می دانستم که کلبه هاش در کدام قسمت از جنگل قرار دارد من سریع به راه افتادم. هنوز ماه در آسمان بود، آسمان اصلا ابری نبود. من به را حتی کلبه ی آقای آرسن را پیدا کردم ابتدا با قدم هایی شمرده به کلبه ی او نزدیک می شدم ولی وقتی تبر عمو اسمیت را جلوی در کلبه دیدم سریع به سمتش دویدم و آن را برداشتم و به آرامی در کلبه ی آقای آرسن را باز کردم و وارد کلبه شدم او بر روی تختش خوابیده بود. ولی اصلا معلوم نبود که نفس می کشد یا نه من کمی جلو رفتم. با دقت به جسم او نگاه کردم. باز هم نفمیدم او زنده است یا نه که ناگهان او از خواب بیدار شد. او با دیدن تبر در دست من کمی جا خورد ولی با خونسردی تمام گفت: این موقع شب این جا چه کار می کنی

من که خودم هم نمی دانستم آن موقع شب آنجا چه کار می کردم چیزی نگفتم ولی او به طرز عجیبی به چشمان من خیره شده بود او چند ثانیه ای همین گونه به من خیره ماند و ناگهان از روی تختش بلند شد و به طرف کمدهش رفت او مدام می گفت: تو چه کار کردی، تو نباید این کار را انجام می دادی

من که مثل همیشه از همه جا بی خبر بودم و نمی دانستم که باید کدام کار را انجام نمی دادم پرسیدم: مگه چی شده

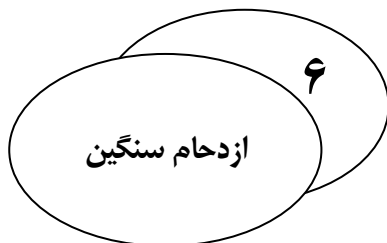
او از گشت کمدهش دست کشید و به سمت آینه ای که از دیوار کلبه اش آویزان بود رفت و آن را از جایش کند و به من داد و گفت: به آینه نگاه کن

بعد دوباره به سمت کمدهش رفت و شروع به گشتن کرد. من هم بی درنگ در آینه نگاه کردم اول متوجه چیزی نشدم ولی همین که آینه را از جلوی صورتم کشیدم و خواستم به آقای آرسن بگویم: من چه چیزی نمی بینم

او به من گفت: به سفیدی چشمانت نگاه کن

من سریع دوباره به آینه نگاه کردم در سمت چپ مردمک سمت چپم یک سرباز هخامنشی بود و در سمت راست مردمک چشم راستم سرباز دیگری طراحی شده بود. کاملاً معلوم بود که آن سربازها نیزه به دست هستند آنها دقیقاً شبیه سربازهایی بودند که روی در کلبه‌ی چارلی حک شده بودند. من تازه فهمیدم چه اشتباهی انجام داده‌ام من با بی احترامی به تعداد سربازهای دژ چارلی کلبه را ترک کرده بودم. من نمی دانستم قرار است چه بلایی به سرم بیاید ولی از حرکت‌های آقای آرسن معلوم بود که او می‌داند پس به او گفتم: الان من باید چی کار کنم

همین که من این جمله را گفتم او یک کاغذ از میان کتابی که در داخل کمدش بود بیرون آورد و به من داد من نمی‌توانستم چیزی که روی کاغذ نوشته شده بود را بخوانم چون به زبانی نوشته بود که تا به حال من خط آن‌ها را ندیده بودم. آقای آرسن با جدیت خاصی به من گفت: امشب در کلبه‌ی من می‌مانی و فردا قبل از طلوع خورشید به دژ چارلی می‌رویم تا وسایل مورد نیازت را جمع کنی و من تو را به خانه‌ی خانوم گریس در شهر ببرم. دیگر جان تو در آن کلبه در امان نیست



بازی با لیوان عمو اسمیت سرگرمی بود که در کلبه‌ام من را به خود مشغول کرده بود، هنوز خورشید دیده نمی‌شود، آقای ارسن قرار بود قبل از طلوع خورشید به دژ چارلی بیاید من مدام با پارچ اب داخل لیوان عمو اسمیت می‌ریختم و دوباره ان را به داخل پارچ برمی‌گرداندم. من از لیوان سوال می‌پرسیدم او هم جواب من را می‌داد. همدم خوبی بود. اصلا دروغ نمی‌گفت. این لیوان ناخودآگاه من است. من قبل از این که آقای ارسن برای لیوان این جمله را به کار ببرد فکر می‌کردم لیوان حرف‌های عمو اسمیت را به من می‌گوید. من دیشب علاوه بر این که درباره‌ی لیوان سوال‌هایی از آقای ارسن پرسیدم در بازه خانوم گریس نیز سوال کردم. او در جواب من گفت: خانوم گریس در گذشته‌های دور نامزد عمو اسمیت بود ولی نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که نامزدی ان‌ها به هم خورد او یک خانه‌ی دو طبقه در شهر دارد. یکی از ان طبقه‌ها به اسم عمو اسمیت است و طبقه‌ی دیگر هم به اسم خانوم گریس.

وای من باید می رفتم کنار خانوم گریس زندگی می کردم. از لیوان عمو اسمیت پرسیدم
من به خانه‌ی خانوم گریس بروم
در ته لیوان نوشته شد: آره برو

لیوان بیشتر از من درباره‌ی خودم می دانست، حتی خاطرات کودکی که خودم اصلا
آن‌ها را در یاد نداشتم را برایم بازگو می کرد. ولی حرف زدن با لیوان کار سختی بود چون
هر بار که من لیوان را پرو خالی می کردم در ته لیوان بیش از سه کلمه ظاهر نمی شود.
آقای ارسن وارد دژ چارلی شد اولین جمله ای که از او شنیدم این بود که به من گفت:
دیشب در کلبه من خوابیدی

من هم سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم او ادامه داد: اگه وسایلت را جمع کردی بلند
شو با من بیا

من هم که کل وسایل شخصیم تنها یک چمدان شده بود را با خود برداشتم فانوسم را
هم که دوست داشتم، لیوان را هم که باید می بردم. ما تا شهر پیاده رفتیم. من وقتی برای
آخرین بار به در کلبه نگاه کردم دیگر حتی نقش یک سرباز را هم روی در کلبه ندیدم.
گویی حتی قبل از آن که من آن کلبه را به طور کامل ترک کنم کلبه به گرد مرگ آلوده
شده بود، دیگر هیچانی نداشت. دیشب اولین باری بود که بدون آن که لیوانی بالای سرم
باشد خوابیده بودم ولی اتفاقی برایم نیفتاد. بعضی وقت‌ها همه‌ی این‌ها را به حساب تلقین
می گذارم، ولی حساب از دستم در می رود و حسی حساب دستم می دهد که این‌ها همه
هستند و تلقین نیست.

به شهر رسیدیم چند خیابان را این ور و آن ور کردیم. دقیقا یاد آقای ارسن نبود که آن
خانه در کجای شهر قرار دارد ولی همچنان با پای پیاده من را با خود به این ور و آن ور می

برد. هنوز خورشید کاملا طلوع نکرده بود ولی حس می‌شد. به گمانم آقای آرسن خانه را پیدا کرده بود. آقای آرسن ناگهان ایستاد و بعد هم با انگشتش یک نقطه را به من نشان داد، امتداد انگشت او چند خانه را با هم نشان می‌داد همین که من خواستم به او بگویم کدام خانه را می‌گویی، به من گفت: دیگر باید خودت راه را ادامه بدهی من نمی‌خواهم خانوم گریس را ببینم

او این‌ها را گفت و رفت. من چمدانم را بر روی زمین گذاشتم. واقعا نفهمیدم آقای آرسن کدام خانه را به من نشان داد. اول فکر کردم که پیدا کردن خانه‌ی خانوم گریس کار خیلی سختی است ولی وقتی چشمم به لیوان عمو اسمیت افتاد کمی از سختی کار کم شد. من با آن آدرس انگشتی که آقای آرسن به من داده بود پنج خانه را در محدوده‌ی عملیاتی خودم قرار دادم. چمدانم را از روی زمین برداشتم و فانوس را داخل چمدان گذاشتم، لیوان هم در دست چپم بود. طراحی هر پنج ساختمان دقیقا شبیه هم بود. نمی‌دانستم باید از کدام خانه شروع کنم، ولی میدانستم که احتمال این که اولین خانه‌ای را که انتخاب می‌کنم خانه‌ی خانوم گریس باشد یک به پنج است. بالاخره جلوی یکی از خانه‌ها ایستادم. و چمدانم را بر روی زمین گذاشتم، لیوان را به دست راستم دادم. به داخل لیوان نگاه کردم ولی چیزی نوشته نشده بود، باید هم این گونه می‌بود چون من داخل لیوان آبی نریخته بودم. همین که خواستم چمدانم را بردارم و به دنبال آب بروم، دختر جوانی در خانه‌ای که من روبه رویش با لیوان ایستاده بودم را باز کرد و یک کلمه گفت و در را بست. من در فکر این بودم که او چه چیزی به من گفت: ندا، صدا، هوا، خدا و....

که دوباره در باز شد و آن خانوم جوان یک سکه به داخل لیوان من انداخت و دوباره در را بست. من تازه الان فهمیدم که او به من چه گفته بود، او به من گفته بود: گدا

من کمی مکث کردم بعد سکه را از داخل لیوان بیرون آوردم و نگاهی به سکه کردم و بعد آن را به داخل لیوان عمو اسمیت انداختم. کمی خودم را مرتب کردم و دوباره در زدم و آن خانوم جوان هم در را باز کرد، من سریع به او گفتم: من گدا نیستم

او هم سریع سکه را از داخل لیوان برداشت و در را بست. من ندانستم آن جا خانه‌ی خانوم گریس است یا نه. ولی دیگر قصد نداشتم در آن خانه را به صدا در بیاورم. باید آب پیدا می‌کردم. به سراغ در بعدی رفتم، در را زدم، سه بار این کار را تکرار کردم ولی کسی در را باز نکرد. من هم دیگر زیاد تلاش نکردم. به سراغ در بعدی رفتم. ابتدا به ته لیوان نگاه کردم و بعد در زدم. بعد از چند ثانیه یک خانوم تقریباً مسن با آرایشی غلیظ در را باز کرد. همین که او در را باز کرد من لیوان عمو اسمیت را به پشتم بردم و پنهانش کردم چون می‌ترسیدم این بار هم سکه‌ای به داخل لیوانم انداخته شود. چمدانم روی پایم بود. خانوم مسن چهره‌ی کلافه‌ای داشت، کمی هم عصبانی بود من در مقابل او دست و پایم را گم کرده بودم. شاید بهتر بود به جای این که از او آب بخواهم، همان اول می‌پرسیدم شما خانه‌ی خانوم گریس را می‌شناسید

تا من به خودم بیایم خانوم مسن خطاب به من گفت: چی می‌خواهی

من هم بی‌درنگ گفتم: یک لیوان آب می‌خواهم

خانوم مسن که عینک داشت از بالای عینک به من نگاه کرد و بعد بدون آن که چیزی بگوید به داخل خانه رفت. او در خانه را باز گذاشت از این حرکت او معلوم بود که قصد دارد برای من آب بیاورد. با رفتن او من لیوان عمو اسمیت را دوباره نگاه کردم. ناگهان سوزش عجیبی را در چشمانم احساس کردم. مدام چشمان را باز و بسته کردم که شاید از دردش کم شود. من از لای در خانوم مسن را با یک لیوان آب دیدم که داشت به سمت من

می‌آمد. او لیوان آب را به من داد من هم لیوان آب را از او گرفتم. می‌شود به راحتی عصبانیت و خشم را از چشمان او فهمید من که دلیل این همه عصبانیت را نمی‌دانستم. من آب لیوان را به داخل لیوان عمو اسمیت ریختم و دوباره آن را به لیوان قبلی بازگرداندم. خانوم مسن با تعجب به من نگاه می‌کرد، من هم بعد از چهره‌ی او به ته لیوان عمو اسمیت نگاه کردم، ته لیوان نوشته شده بود: خوب از او بپرس

من با خودم گفتم: از کی بپرسم

و بعد، از ترس زیر چشمی به خانوم مسن نگاه کردم و آرام لیوان عمو را از آب پرو خالی کردم. این دفعه خشم بیشتری را در چشمان خانوم مسن حس می‌کردم، ولی باز چشمانم را به ته لیوان انداختم، اما وقتی این کار را کردم دیدم که این بار در ته لیوان چیزی نوشته نشده است. نه چشمانم درد می‌کرد و نه می‌سوخت ولی چیزی در ته لیوان دیده نمی‌شود. من از ترس به چشمان خانوم مسن نگاه کردم و بعد به آرامی به او لبخندی زدم و این دفعه در حالی که داشتم به چشمان او نگاه می‌کردم لیوان را پر و خالی کردم، این دفعه به جای آن که به ته لیوان نگاه کنم، لیوان را در برابر چشمانم قرار دادم. لیوان کل چهره‌ی خانوم مسن را گرفت، دوباره چیزی در ته لیوان نوشته نشده بود. دیگر جرات نداشتم لیوان را از جلوی چشمانم آن ور بکشم و صورت خانوم مسن را ببینم، چند لحظه ای به همان حالت ماندم، تا این که او دست راستش را روی لیوان گذاشت و آن را به سمت چپ هدایت کرد. وقتی چهره‌ی همدیگر را به طور کامل دیدیم او به من گفت: زود باش یک عالمه کار دارم

من هم که گویی منتظر این جمله بودم بی‌درنگ گفتم: شما در این محل خانومی به

نام گریس می‌شناسید.

او دست‌هایش را به کمرش زد و گفت: بله می‌شناسم

من هم بی درنگ لیوانش را به او دادم و گفتم: خوب خانهاش کجاست.

او این دفعه با دستانش لیوان را محکم فشار داد و گفت: خانهاش همین جایی است که تو در مقابل درش آب بازی می‌کنی. تازه فهمیدم خود او خانوم گریس است. ترسیدم بگویم من برادرزاده‌ی اسمیت هستم با دو دستش بر سرش بکوبد. ولی قبل از این که من چیزی بگویم او به من گفت: تو حتما از فامیل‌های اسمیت هستی.

من هم که از این حدس او خوشحال شده بودم گفتم: بله من برادرزاده‌ی او هستم ولی

شما از کجا فهمیدید که من از اقوام اسمیت هستم

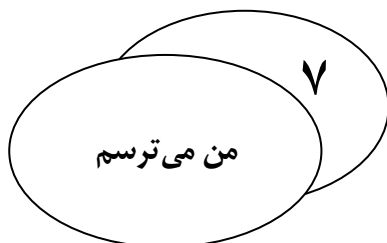
او به چشمان خیره شد و گفت: از آن جایی که اسمیت هم مثل تو دیوانه بود و به جای آن که مانند آدم‌های عادی حرفاش را بگویند کارهای عجیب و غریب می‌کرد حالا بیا تو تا خانه‌ات را نشانت بدهم

با این که خانوم گریس بدجنس به نظر می‌آمد ولی خوشحال بودم که بدون هیچ مشکلی وارد خانه‌ی او شدم. من که به جای او بودم برادرزاده‌ی کسی که به من قول ازدواج داده بود ولی به قولش عمل نکرده بود را نمی‌گذاشتم نفس بکشد چه برسد به این که به او جا برای زندگی هم بدهم. خانه دو طبقه بود یک زیر زمین بزرگ هم داشت. در طبقه‌ی اول خانوم گریس زندگی می‌کرد و طبقه‌ی دوم هم خانه‌ی عمو اسمیت بود، که از این به بعد من باید در آن جا زندگی می‌کردم. وقتی وارد خانه شدم همه جا تاریک بود، خانوم گریس کلید برق را که در سمت راست در بود زد و همه جا روشن شد. خانه اتاق پذیرایی و دو اتاق خواب و یک آشپزخانه‌ی بزرگ داشت. یکی از اتاق خواب‌ها پنجره‌ای داشت که به سمت حیاط باز می‌شد، ولی اتاق دوم هیچ پنجره‌ای نداشت و هیچ وقت بدون

روشن کردن لامپ آن جا روشن نمی‌شود. من در همان اتاقی که پنجره داشت وسایلم را گذاشتم.

خانوم گریس با لحنی جدی به من گفت: تو حق نداری در آن اتاق خوابی که پنجره دارد لیوان ببری نمی‌دانم ولی این جمله را همیشه عمو اسمیتت به من می‌گفت من هم هیچ وقت این کار را نکردم خودت می‌دانی که عمویت چیزی را الکی نمی‌گوید

من بدون این که حرفی بزنم حرف او را قبول کردم و لیوانم را در آن اتاق تاریک گذاشتم. خانوم گریس طبقه‌ی من را ترک کرد و به طبقه‌ی خودش رفت من هم به سراغ چمدانم رفتم کاغذی که آقای آرسن به من داده بود را از چمدان بیرون آوردم و یکبار دیگر به آن نگاه کردم ولی باز چیزی از آن سر در نیاوردم من کاغذ را به داخل چمدان باز گرداندم ترسیدم اتفاق خاصی بیافتد من آن روز اصلا دوست نداشتم به هیجان بیفتم. آن روز خانوم گریس هم برایم صبحانه آورد و هم نهار و شام. او برخلاف ظاهرش خیلی مهربان است. من آن روز به فروشگاه نرفتم. داشتم از پنجره‌ی اتاقم به بیرون نگاه می‌کردم، سه تا از درهای این محل را به صدا درآوردم اولی به من پول داد دومی در را باز نکرد و سومین در خانه‌ام شد، ولی از دو در دیگر خبری ندارم.



در این چند روز که شهرم را عوض کرده بودم هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود
صبح از خواب بیدار می شدم، صبحانه می خوردم و با برنالد و خاله ام به فروشگاه می رفتم.
انشایم پیشرفت چندانی نکرده بود. ولی خوب کاغذ خط خطی می کردم. آنقدر از خاله ماتیلدا
درباره‌ی انشا سوال پرسیده بودم که نزدیک بود او من را به نزد پدر و مادرم بازگرداند. من
از آقای آرسن درباره‌ی سنگی که پای آقای ویلیام را شکسته بود پرسیدم. او هم از من
خواست تا سنگ را چند روزی به او بدهم. تا او در خانه‌اش با خیال راحت بر روی سنگ
مطالعه کند. امروز قرار بود او سنگ من را بیاورد درباره‌اش به من توضیح بدهد. می دانید
من دوست دارم سنگ من جز سنگ های قیمتی باشد چون آن وقت می توانم سنگ را به
آقای هیل بفروشم و با پولش امپراطوری آقای ویلیام را بخرم و آن وقت دیگر نیازی نیست
که درس بخوانم. ولی شاید جادویی باشد بهتر است چون آن وقت می توانم آقای ویلیام را
به سنگ تبدیل کنم.

امروز دقیقا دو روز بود که خبری از آقای هیل در فروشگاه نبود. مثل هر روز صبح خاله ماتیلدا به همراه من و برنالد در فروشگاه را باز کرد و ما کارمان را شروع کردیم. مردم وسایل تزئینی را دوست دارند ولی فکر نکنم صبح به آن زودی کسی به فروشگاه بیاید. من و برنالد کمی فروشگاه را مرتب کردیم. خاله ماتیلدا هم پشت میزش رفت و نشست. کارهای طراحی او در مکان های مختلف مورد توجه مردم قرار گرفته بود و به خاطر همین سر او خیلی شلوغ بود

او برای طراحی دکور وقت می داد باید برای خاله ماتیلدا منشی استخدام می کردیم ولی ما هنوز صندوق دار هم نداشتیم فکر کنم امروز هم برنالد باید پشت صندوق بنشیند هنوز آقای هیل نیامده بود

من و برنالد به بازی های ویدیوئی علاقه ای زیادی داریم و هر روز صبح قبل از شروع به کار رسمی فروشگاه فوتبال بازی می کنیم. برنالد مثل همیشه دستگاه را روشن کرد و بعد هم من را صدا زد. من هم که از خدا خواسته رفتم. برنالد کاملا گرم بازی شده بود، ولی من یک کاغذ و خودکار کنارم گذاشته بودم خدا را چه دیدی شاید جمله ای به ذهنم می آمد و انشایم را شروع می کردم. برنالد گل می زد و خوشحالی می کرد که ناگهان به من نگاه کرد و گفت: دلم برای آقای ویلیام تنگ شده است

من با شنیدن این جمله شاخ در آوردم و بعد چشمانم را گرد کردم و خواستم به برنالد چیزی بگویم که او قبل از من گفت: باشه شوخی کردم

برنالد به من پنج گل زد و نیمه ای اول به پایان رسید. تازه در نیمه ای اول بازی دسته ای که دکمه شوتش کار نمی کرد در دست او بود و حالا باید دسته ها را هم عوض می کردیم. خاله ماتیلدا کاغذهایی که روی میزش بود را این ور آن ور می کرد بعضی وقت ها هم از

جایش بلند می شود و این طرف و آن طرف را می گشت و یک عالمه سرو صدا ایجاد می کرد که ناگهان برنالد از جایش بلند شد و گفت: گل دهم.. گل دهم... اخ افساید شد باید این افساید و از فوتبال بردارند.

همین که برنالد این جمله را به زبان آورد خاله ماتیلدا گفت: اون وقت فوتبال می شود بسکتبال دیگه؟؟

برنالد بی درنگ گفت: خوب کلا که بردارند.

من که از لحن برنالد فهمیده بودم او راه حلی در ذهنش دارد به او گفتم: یعنی چه

جوری

برنالد هم که آماده‌ی پاسخ گویی به این سوال من بود گفت: از محوطه ی جریمه پنج قدم به سمت وسط زمین می شماریم بعد از همان جا یک خط طولی می کشیم که آن طرف زمین را به این طرف وصل کند قسمت هیجان انگیز این طرح اینجاست، کسی که می خواهد به هم بازیش پاس بدهد اگر در آن محوطه پاس بدهد افسایدی گرفته نشود و اگر بیرون از آن محوطه پاس بدهد افساید اعلام شود.....

من که نفهمیدم برنالد چه گفت ولی گوش هایم صدای در فروشگاه را به وضوح شنیدم. آقای لارنس وارد فروشگاه شد او کوله پشتی من را در دستش گرفته بود. من به سمت او رفتم و سلام دادم. او کوله پشتی ام را به من داد ولی کوله خالی بود و سنگ من در کوله نبود. از آقای لارنس پرسیدم پس سنگم کجاست

آقای لارنس کتاش را درآورد و از رخت آویز آویزانش کرد و گفت: سنگت در خانه ی من است سنگ در حال فرسایش سریع است دلیلش را نمی دانم ولی سنگ تو در حال نابودی است، ترسیدم جابه جایش کنم

من برای سنگم نگران شدم ولی وقتی کاری از آقای لارنس بر نمی آید من هم نمی توانم کاری کنم. من از آقای لارنس پرسیدم سنگ من چه نو سنگی است: جادویی، قیمتی، رسوبی، دگرگون و.....

آقای لارنس بدن مکث گفت: سنگ تو یا سنگ صبور است یا سنگ کتیبه ای او ادامه داد: در افسانه ها از سنگ صبور برای حل مشکل استفاده می کنند و سنگ کتیبه ای سنگی جادویی و محکم در برابر عوامل طبیعی است و در زمان های گذشته برای کتیبه نویسی مورد استفاده قرار می گرفت. هر دو سنگ جادویی هستند ولی یک فرق اساسی دارند، سنگ صبور می شکند ولی سنگ کتیبه ای هیچ وقت نابود نمی شود. برنالد از جلوی تلویزیون بلند شد و به سمت ما آمد و گفت: پس این سنگ، سنگ صبور است چون گفتید در حال فرسایش است

آقای لارنس پشت میزش نشست و ذره بین اش را در چشمش قرار داد و به یکی از سنگ هایش نگاه کرد و گفت: سنگ صبور ناگهان می شکند ولی این سنگ در حال خاک شدن است. من تصمیم گرفتم سنگ را به آقای لارنس بدهم، خاله به من گفته بود که آقای لارنس در خانه اش یک عالمه سنگ های مختلف دارد. تازه او می تواند بهتر از سنگ من مراقبت کند. من سنگ را به آقای لارنس سپردم و با برنالد به سراغ کارهایمان رفتیم. نیمی از روز گذشته بود. فروشگاه نسبت به روزهای دیگر خلوت تر بود. آقای لارنس با سنگ هایش بازی می کرد خاله ماتیلدا کاغذهایش را جابه جا می کرد، برنالد صندوق داری را یاد گرفته بود من هم خودکار به دست به در ورودی فروشگاه خیره شده بودم که ناگهان آقای هیل بعد از دو روز غیبت وارد فروشگاه شد. آقای هیل مرد خوبی است ولی ترس من از او از

همین روز شروع شد. او یک ورق کاغذ به خاله‌ام داد، نمی‌دانم داخلش چه نوشته شده بود. او بعد به سمت من آمد و گفت: توانستی انشا بنویسی
من هم سرم را به نشانه‌ی ناتوانی در انجام این کار تکان دادم. او بعد گفت: موضوع
انشایت چه بود؟

تا من بیایم سوال آقای هیل را متوجه شوم برنالد از ته فروشگاه فریاد زد: هیچ خود
آقای ویلیام هم نمی‌داند موضوع انشا چیست

آقای هیل برای برنالد دست تکان داد و بعد به سمت آقای لارنس رفت و به او هم یک
کاغذ داد. آقای هیل خانه‌اش را عوض کرده بود او اول در دل یک جنگل در یک کلبه به
تنهایی زندگی می‌کرد ولی الان در یک خانه در دل شهر زندگی می‌کند. او کاملاً غیره
منتظره خانه‌اش را عوض کرد من فکر می‌کردم او هیچ وقت جنگل را رها نمی‌کند، ولی
الان او هم یک شهر نشین است.

می‌دانید آن روز چه چیزی نظر من را به آقای هیل جلب کرده بود او مانند بچه‌ها یک لیوان
چینی در دستش گرفته بود و آن را از این طرف به آن طرف می‌برد و به هیچ وجه لیوان را از
خود دور نمی‌کرد. کنجکاوی من وقتی بیشتر شد که آقای هیل پشت میز نشست و از برنالد
یک پارچ آب خواست. من کاملاً آقای هیل را زیر نظر داشتم، او مدام آب را به داخل لیوان
می‌ریخت و دوباره به پارچ برمی‌گرداند و ته لیوان را نگاه می‌کرد خیلی برایم عجیب بود. ولی
وقتی چشمم به مغازه‌ی روبه روی فروشگاه افتاد برای مدتی حرکت‌های مشکوک آقای هیل را
فراموش کردم. من خودم را به در فروشگاه نزدیک کردم و از پشت شیشه به آن مغازه نگاه
کردم. صاحب آن مغازه همیشه زودتر از مغازه‌های دیگر که در آن خیابان بودند مغازه‌اش را باز
می‌کرد. من حتماً یک روز زودتر از او فروشگاه را باز خواهیم کرد. برای این کار باید اول

کلیدهای فروشگاه را از خاله ماتیلدا بگیرم و بعد هم صبح زود از خواب بیدار شوم. نمیدانم چرا این حس به من دست داده بود ولی فکر کنم کار بامزه‌ای باشد شاید از همین نقطه بود که ترس من از آقای هیل آغاز شد، برنالد دوان دوان از سمت آقای هیل به سمت من آمد کمی ترس در چشمانش جمع شده بود، چند قدمی مانده بود به من برسد که از سرعتش کم کرد و بعد به من گفت: بیا کارت دارم من هم با او به یک گوشه‌ی فروشگاه رفتم او برگشت به من گفت: آقای هیل عجیب و غریب است

من لبخندی زدم و گفتم: نه، او امروز عجیب شده است برنالد حرف مرا قطع کرد و گفت: نه، او یا یک شیطان است یا یک جادوگر من سرم را تکان دادم و گفتم: از کی کسی که آب لیوان و پارچ را مدام تعویض می‌کند شیطان شده است.

برنالد دستی بر سرش کشید و گفت: مگه او این کار را انجام می‌دهد؟؟ من چپ چپ به او نگاه کردم و گفتم: پس تو چرا می‌گی آقای هیل عجیب است برنالد گفت: در سفیدی چشمانش طرح سرباز کشیده شده است او این را گفت و از من هم خواست تا من هم نگاهی به چشمان آقای هیل بیندازم. من ابتدا خواستم به سمت میز آقای هیل بروم ولی متوجه شدم او در پشت صندوق ایستاده است و کار برنالد را انجام می‌دهد. هنوز لیوان در دستش بود، شاید مهم‌تر از چشمانش ته لیوان بود. من آرام آرام به سمت او رفتم. او داشت قیمت اجناس یک مشتری را حساب می‌کرد. او لیوان را روی پیشخوان گذاشته بود. من به پیشخوان نزدیک شدم. من صورت آقای هیل را نمی‌دیدم پس تصمیم گرفتم اول به ته لیوان نگاه کنم. می‌ترسیدم لیوان را در

دستم بگیرم و به تماشای نگاه کنم شاید واقعا آقای هیل خطرناک است. قدم هم نمی رسد تا ته لیوان را ببینم. سعی کردم روی انگشتان پایم بایستم ولی باز نتوانستم ته لیوان را ببینم. کمی بر ترسم قلبه کردم و این بار تصمیم گرفتم تا لیوان را بردارم، ولی همین که دستم را به سمت لیوان بردم آقای هیل من را دید و سریع لیوان را برداشت و بعد به چشمان من خیره شد و گفت: آب می خواهی

من ابتدا در سفیدی چشمان او چیزی ندیدم ولی وقتی برای چند ثانیه ای به چشمان او خیره ماندم ناگهان سربازها ظاهر شدند. انسان عادی در چشمانش نقش و نگار ندارد پس باید از آقای هیل ترسید. من از ترس چند قدمی عقب رفتم و بعد هم پشتم را به آقای هیل برگرداندم و با قدم های بلند سریع از او دور شدم. برنالد که داشت از دور من را تماشا می کرد با انگشت اشاره کرد که به سمت او بروم، من هم رفتم. برنالد با چشمانش از من پرسید که: من هم ان نقش و نگارها را در چشمان آقای هیل دیده ام یا نه.

همین که من با تکان دادن سرم دیده ای او را تایید کردم، باران شروع به باریدن کرد؟ وای دوباره باید من اشتباهی انجام بدهم. محال است روزی باران بیارد و آن روز من بخیر بگذرد. در همین هنگام آقای هیل من را صدا زد. من به برنالد گفتم: من که صدایی نشنیدم و بعد با دستانم گوش هایم را گرفت و چند ثانیه ای گذشت و من دست هایم را از روی گوش هایم برداشتم این بار آقای هیل داشت برنالد را صدا می زد

برنالد اول گوش هایم را گرفت و بعد با صدای بلند گفت: من که صدایی نشنیدم او آن قدر با صدای بلند این جمله را گفت که همه از جای ما خبر دار شدند، خاله ماتیلدا به سمت ما آمد و از دست برنالد گرفت و گفت: برنالد جان آقای هیل با تو کار دارد.

برنالد به من نگاهی کرد و بعد آب دهانش را قورت داد و به سمت آقای هیل رفت. آقای هیل به برنالد خیره شد و بعد گفت: این کارتون را بگیر و ببر به خانه‌ی آقای لارنس برنالد کارتون را گرفت و آن را تا دم در فروشگاه برد، کارتون را دم در روی زمین گذاشت و به آقای هیل گفت: من که خانه‌ی آقای لارنس را بلد نیستم همین که برنالد این جمله را گفت آقای لارنس از پشت میزش بلند شد و کتاش را پوشید و به برنالد گفت: من هم می‌آیم

و بعد با هم از فروشگاه خارج شدند. دیگر وقت نهار بود باید در فروشگاه را می‌بستیم، ولی همین که خواستم نوشته‌ی ((تعطیل است)) را روی در فروشگاه آویزان کنم. خاله ماتیلدا از روی صندلی‌اش بلند شد و از کشوی میزش یک بسته بیسکویت برداشت و به آقای هیل گفت: من باید برای طراحی دکور به خانه‌ی یکی از مشتری‌ها بروم

و بعد به سمت من آمد و مرا بوسید و او هم از فروشگاه خارج شد. نه برنالد و آقای لارنس و نه خاله ماتیلدا، هیچ کدام با خودشان چتر نبردند. من یک لحظه متوجه شدم که تنها من و آقای هیل در فروشگاه مانده‌ایم. من می‌ترسیدم ولی ترسم با رفتن آقای هیل به سمت در فروشگاه چندین برابر شد. آقای هیل در فروشگاه را بست و برای چند ثانیه‌ای به در تکیه داد و به من خیره شد. در این حال من به یاد آقای ویلیام افتادم، من هر کجا که می‌روم باید یک آقای ویلیامی باشد تا یک لیوان آب خوش از گلویم پایین نرود. شاید عجیب باشد ولی بزرگترین آرزوی من در آن لحظه قطع شدن باران بود. ناگهان آقای هیل خود را از در کند و به سمت من آمد. من می‌ترسیدم، می‌خواستم فرار کنم. ولی آقای هیل از آن چه که فکر می‌کردم سریع تر به من رسید و دستش را روی شانه‌ی من گذاشت. دستش سرد سرد سرد بود. او ترس را در چشمان من احساس کرده بود چون به من گفت: چرا این قدر نگرانی

من فقط به او نگاه کرد و او ادامه داد بیا بریم غذا بخوریم
و بعد به ته فروشگاه رفت. میزی که ما روی آن غذا می خوریم ته فروشگاه است و
نمی شود از آن جا بیرون فروشگاه را دید. من اول تصمیم گرفتم که بگویم گرسنه نیستم،
ولی وقتی صدای آقای هیل را از ته فروشگاه شنیدم که می گفت: بیا یک طرف میز را بگیر
تا آن را به جلوی فروشگاه بیاوریم
گرسنه هستم.

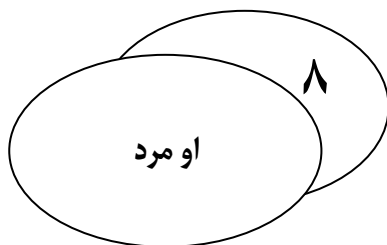
من به ته فروشگاه رفتم آقای هیل داشت وسایلی را که روی میز بودند روی زمین
می گذاشت. او من را دید و گفت: منتظر چی هستی از آن ور میز بچسب و بردار.
ما میز را برداشتیم و آن را تا نزدیکی های در فروشگاه جلو بردیم، وقتی میز را روی
زمین گذاشتیم آقای هیل گفت: من دوست دارم وقتی غذا می خورم باران را ببینم
ولی من اصلا باران را دوست ندارم ولی بوی خوبی دارد باران را می گویم
آقای هیل یک صندلی آورد و به من گفت: بنشین

و بعد یک صندلی آورد و در نزدیکی صندلی من گذاشت و بعد دوباره به ته فروشگاه
رفت. کاش گوش هایم را نگرفته بود آن وقت الان من جای برنالد بودم و برنالد به جای
من. باران شدیدتر شد افرادی که در زیر باران بودند رفته رفته کم می شوند ولی بر تعداد افراد
چتر به دست افزوده می شود. آقای هیل با دو بشقاب غذا به سر میز آمد. او یکی از بشقاب ها را
جلوی من گذاشت. همین که آقای هیل روی صندلی اش نشست من از صندلی بلند شدم و
صندلی را در دورترین فاصله به صندلی آقای هیل، پشت میز قرار دادم. در هنگام جابه جا کردن
صندلی آقای هیل به چشمان من زل زده بود من دوباره سربازها را در چشمان او دیدم، واقعا

شرایط ترسناکی بود، من دوباره به نزدیکی آقای هیل رفتم و بشقاب غذایم را برداشتم. من در تمام مدتی که داشتم غذا می‌خوردم به چشمان آقای هیل خیره شده بودم.

نهار تمام شد، باران قطع شد، در فروشگاه باز شد، مشتری‌ها آمدند و رفتند، برنالد برگشت. ولی من هیچ اشتباهی انجام ندادم. آقای هیل فروشگاه را زودتر از همیشه تعطیل کرد و من و برنالد هم ساعت شش عصر به خانه برگشتیم. خاله ماتیلدا در خانه نبود. ما چیز مختصری برای شام خوردیم و درباره‌ی آقای هیل یک عالمه حرف زدیم، حتی وقتی در اتاقمان روی تخت دراز کشیده بودیم داشتیم درباره‌ی آقای هیل خیال پردازی می‌کردیم. آقای لارنس برای برنالد داستانی از سنگ صبور تعریف کرده بود که برنالد هم به من گفت و من هم برای شما تعریف می‌کنم. در روزگاران قدیم یک زن زیبارو با کنیزش در جنگل قدم می‌زد که جسم بی‌جان یک مرد را در لابه لای درختان پیدا کردند که روی سینه‌اش نوشته شده بود: این مرد دچار طلسم شده است هرکسی چهل روز برای او غذا بیاورد و از او مراقبت کند طلسم می‌شکند. خانوم زیباروی قصه‌ی ما از آن مرد سی و نه روز مراقبت کرد. ولی روز چهارم برایش کاری پیش آمد و خودش نتوانست برای مراقبت از آن مرد برود پس کنیزش را فرستاد و آن مرد از طلسم‌رهایی یافت. ولی دست برقضا کنیز به دروغ به آن مرد گفت: که این چهل روز خودش از آن مرد مراقبت کرده است. آن مرد شاهزاده‌ی آن سرزمین بود و با کنیز ازدواج کرد. کنیز آن زن زیباروی را به عنوان کنیز خود برگزید. سال‌ها گذشت و روزی قرار شد که شاهزاده در طی یک سفر به سرزمین ممنوعه وارد شود. آن زن زیباروی از او خواست که از آن سرزمین برایش یک سنگ صبور بیاورد. اولین باری بود که شاهزاده اسم این سنگ را می‌شنید. او رفت و در این سفر سنگ صبور را پیدا کرد و برای زن زیباروی آورد. شاهزاده سنگ را به او داد و وانمود کرد که از آن زن زیباروی دور

شده است و در جایی پنهان شد تا بتواند او را زیر نظر داشته باشد و ببیند که او با سنگ صبور چه کار می کند. زن زیبارو که گمان می کرد در آن اطراف کسی نیست همه ی ماجرا را برای سنگ صبور تعریف کرد و بعد گفت: سنگ صبور یا تو صبور یا من صبور که ناگهان شاهزاده از مخفیگاه خود بیرون آمد و گفت: سنگ صبور تو صبور و سنگ صبور شکست و شاهزاده همه چیز را فهمید. همین که برنالد جمله ی آخر خودش را گفت صدای باز شدن در خانه به گوش رسید. من مطمئن بودم خاله ماتیلدا وارد خانه شده است چون من صدای پاشنه های کفش او را می شناسم.



با اینکه می دانستم آقای آرسن به من گفته است که به دژ چارلی نروم ولی من آن جا بودم. عجیب بود ولی خودم را روی صندلی می دیدم و کتابی در دستم بود. می دانستم هر لحظه ممکن است اتفاقی برایم بیفتد. ولی از جایم تکان نمی خوردم. روی در کلبه یک حرف اس بزرگ به صورت برجسته وجود داشت. همه چیز داشت خوب پیش می رفت که ناگهان دوباره صداهای در دژ چارلی بلند شد و این بار این صداها می گفتند: تو را می کشند

هر لحظه صداها بیشتر می شدند من از هجوم صداها از جایم برخاستم روی کف کلبه یک نیزه بود. من به سمت در کلبه دویدم هر چقدر که خواستم در را باز کنم نتوانستم. دستمال سیاهی روی زمین بود. نمی دانم چرا ولی دستمال را از روی زمین برداشتم و چشم هایم را با آن بستم و دست هایم را روی گوشم گذاشتم، داشتم کاملا کلافه می شدم که ناگهان گویی کسی من را هل داد و پشتم به در کلبه خورد. من درد شدیدی را احساس

کردم. گویی ان اسی که روی در کلبه بود پشتم را برید. من حس می‌کردم که خون از پشتم جاری شده است. من از شدت زخم از در کنده شدم و به روی زمین افتادم.

مدتی بود که بی‌هوش بودم. چشمانم بسته بود. هیچ صدایی در اطرافم به گوش نمی‌رسید. همه چیز آرام بود ولی من جرات باز کردن چشمانم را نداشتم در پشتم احساس دردمی کردم. ترس داشت در وجودم کار می‌کرد تا عرق از پیشانیم بر روی زمین بریزد. مدتی گذشت و احساس کردم چیزی برای ترسیدن وجود ندارد تصمیم گرفتم پارچه را از چشمانم باز کنم، وقتی این کار را کردم دیدم در اتاق خوابم هستم و از روی تخت بر روی زمین افتاده‌ام. داشتم خواب می‌دیدم. من مطمئن بودم که دیگر به دژ چارلی برنخواهم گشت. داشتم یک نفس راحت می‌کشیدم که ناگهان بودن آن دستمال در دستم من را به وحشت انداخت، پشتم هم زخمی شده بود و داشت آرام آرام از پشتم خون می‌رفت. همین که من از جایم بلند شدم نور خورشید هم آرام آرام از پنجره وارد اتاق من شد و از جسمم بالا رفت، خون ریزی پشت من هم قطع شد. بر روی کف اتاقم خون ریخته شده بود. من از جایم بلند شدم و سعی کردم که خونی که بر روی زمین ریخته شده است را پاک کنم ولی هر کاری که کردم قسمتی از خون به شکل حرف اس بر روی کف اتاق باقی ماند. عمو اسمیت به من گفته بود که در جسم من تغییراتی ایجاد خواهد شد تا معلوم شود من یک شابل هستم. شابل‌ها از لحاظ قیافه دقیقاً شبیه انسان‌ها هستند بیشتر آن‌ها سربازهای محافظاند وظیفه‌ی اصلی آن‌ها تنظیم تعادل زندگی انسان‌هاست. معذرت می‌خواهم که تا به الان نگفته بودم که من یک شابل هستم. سربازانی که در سفیدی چشمان من ظاهر می‌شوند و یاهمین حرف اسی که در پشت من حک شد شاید از نشانه‌های بلوغ دیررس ما شابل‌هاست ولی راستش را بخواهید وقتی عمو اسمیت به عنوان یک شابل به بلوغ رسید

تنها یک خال گوشتی بزرگ در پیشانی‌اش در آورد و یا مثلاً عمو چارلی نشانه بلوغ او موهایی بود که در زیر زبانش درآورده بود ولی نشانه شابلیت هیچ یک از شابل‌ها به بزرگی این اسی نیست که در پشت من ایجاد شده است. نمی‌دانم شاید هم این‌ها فقط بخاطر این است که دیگر وقتی که من می‌خواهم لیوان عمو اسمیت را بالا ی‌سرم نمی‌گذارم. واقعا نمی‌دانم، ولی این را می‌دانم که وقتی یک لباس تنگ بپوشم برجستگی حرف اسی که در پشت من است به وضوح نمایان می‌شود

شاید تازه معنی تعادل را فهمیده بودم. تا وقتی انسان چیزی را دارد قدرش را نمی‌داند ولی همین که از دستش می‌دهد، می‌فهمد آری چه چیزی را از دست داده است. اکثر مردم برای چیزهایی که دارند زحمت زیادی کشیده‌اند، اما من برای چیزهایی که ندارم بیشتر زحمت کشیده‌ام. شاید هنوز که هنوز است من منتظر اتفاقی هستم تا زندگی‌م را تغییر دهد ولی شاید یادم رفته است که من باید در زندگی اتفاق ایجاد کنم. فروشگاه فکر من را به خود مشغول کرده بود. برنالد و جیمز الان به من کمک می‌کنند ولی با پایان یافتن تابستان آن‌ها این‌جا را ترک خواهند کرد. من باید به فکر افزایش کادر فروشگاه باشم. کاش عمو اسمیت این‌جا بود، آن وقت من دیگر مسولیتی نداشتم. شاید تنهایی دیوانه‌ام کرده است

من در فروشگاه نشسته بودم و داشتم متن جذب پرسنل، برای چاپ در روزنامه‌ی محلی را می‌نوشتم، قرار بود خانوم ماتیلدا آن متن را برای چاپ به روزنامه بدهد که ناگهان حواسم به پیاده‌رو پرت شد، چند چهره‌ی آشنا را دیدم چهره‌ی افرادی که آن‌ها را شبیه دوستان قدیمی و صمیمی عمو اسمیت می‌پنداشتم، ولی خوب بعید بود آن‌ها باهم به شهر ما بیایند مگر این که اتفاق خاصی افتاده باشد و یا آن‌ها را تبعید کرده باشند. مطمئن بودم اگر آن‌ها واقعا دوستان عمو اسمیت باشند صد درصد به فروشگاه خواهند آمد و سراغ عمو را از من

خواهند گرفت، پس با این فرض نوشتن آگهی را ادامه دادم و دیگر به پیادرو توجه نکردم. همیشه سعی می‌کنم از ماجراهایی که یک پای آن عمو اسمیت و دوستانش هستند دوری کنم ولی همیشه این ماجراها به سمت من می‌آیند. از در فروشگاه کسی وارد شد که از همه‌ی دوستان عمو اسمیت مشهورتر بود به او می‌گفتند آقای هی گیلر. راستش را بخواهید او الگوی من است من تا به حال او را از نزدیک ندیده بودم ولی همیشه عمو از او تعریف می‌کرد. من بادیدن او مطمئن شدم که اتفاق بزرگی در جریان است نشانه‌ی شایلیت آقای هی گیلر دو نقطه‌ی سیاه بر روی لبش بود. آقای هی گیلر به گفته‌ی عمویم قویترین انسان از لحاظ نیروهای ماوراءالطبیعه است. او کمتر در بین مردم حضور پیدا می‌کند، ولی او با قیافه‌ی درهم و عصبانی‌اش الان این جا بود. من زیر چشمی حرکت‌های او را دنبال می‌کردم. او چرخ‌های در فروشگاه زد و بعد بلافاصله فروشگاه را ترک کرد. حس کنجکاوی من برانگیخته شده بود و نمی‌شود از این همه شابل به راحتی گذشت. پس من هم به دنبال هی گیلر از فروشگاه خارج شدم ولی او ناپدید شده بود و اثری از او نبود. هرچقدر این طرف و آن طرف را نگاه کردم نه تنها نتوانستم هی گیلر را پیدا کنم بلکه هیچ کدام از شابل‌ها را هم ندیدم. عمو اسمیت همیشه می‌گفت: شابل‌ها وقتی دور هم جمع می‌شوند که تعادلی در جایی از دنیا به هم خورده باشد آن وقت همه‌ی شابل‌ها به آن قسمت از دنیا می‌روند و سعی می‌کنند تعادل به هم خورده را تنظیم کنند

عمو همیشه این را هم می‌گفت که بیش‌تر تبعیدها زیر دست شابل‌هاست، آن‌ها برای این که بتوانند تعادل نیروهای مختلف را در جهان حفظ کنند، انسان‌ها با نیروهای متفاوت را از یک مکان به مکان دیگر می‌برند تا دنیا دچار خلا یا تراکم نیروهای ماوراءالطبیعه نشود

من باید می فهمیدم چه بلایی قرار است به سر شهرمان بیاید. من می دانستم وقتی شابل ها به شهر ما می آیند کجا دور هم جمع می شوند البته امیدوار بودم که حدسم درست باشد، پس تصمیم گرفتم سریع به دژ چارلی بروم

اطراف دژ کسی نبود درست مانند آخرین بار که دژ را ترک کردم هیچ سربازی بر روی در آن نبود. اول خواستم در دژ را باز کنم تا ببینم آن حرف اس که در خواب روی در بود در واقعیت هم روی در است یا نه ولی راستش را بخواهید به خاطر ترس، از این کار صرف نظر کردم. دوباره از داخل دژ صداهایی می آمد ولی کاملاً مبهم بود به خاطر همین من گوشم را به در دژ چسباندم، صداها دیگر نمی گفتند: او را می کشند او را می کشند

بلکه می گفتند: او را کشتند او را کشتند

جنگل به طور طبیعی وحشتناک بود حال چه برسد که حرف از کشتن هم در آن زده شود. من گوشم را از در کردم. کلبه ی آقای آرسن آخرین و تنهاترین جایی بود که احتمال حضور شابل ها در آنجا می رفت. من هم که دیدم دیگر تا آنجا آمده ام پس تا کلبه ی آقای آرسن هم بروم. نمی دانستم چرا از هیچ چیز نمی ترسیدم شاید به خاطر این بود که احساس می کردم چون من برادر زاده ی اسمیت هستم شابل ها به من آزار نمی رسانند، ولی با همه ی این ها قدم هایم سست بود و هر لحظه احتمال این که به عقب برگردم زیاد می شد ولی به هر حال به کلبه ی آقای آرسن رسیدم تعداد زیادی شابل دور کلبه گردهم آمده بودند و همگی زیر لب چیزهایی می خواندند. همه ی آنها لباس های متحدالشکلی پوشیده بودند و گویی در حال انجام دادن مراسم خاصی هستند. من سعی می کردم زیاد به آنها نزدیک نشوم که ناگهان متوجه شدم چهار نفر از شابل ها تابوتی را از کلبه ی آقای آرسن بیرون می آورند. در آن کلبه تنها آقای آرسن زندگی می کرد و حتما در آن تابوت هم آقای آرسن آرام

گرفته است. من به جمع شابل‌ها نزدیک شدم تا در مراسم خاکسپاری آقای آرسن شرکت کنم. همین که این کار را انجام دادم یکی از شابل‌ها به من نزدیک شد و به آرامی در گوشم گفت: تو برادرزاده‌ی اسمیت هستی؟

من هم با تکان دادن سرم به سوال او جواب مثبت دادم.

من در مراسم آقای آرسن شرکت کردم. یکی از شابل‌ها از دم در خانه‌ی آقای آرسن بیست قدم شمرده و به جلو رفت و بعد شابل‌ها همان جا را کردند و آقای آرسن را دفن کردند. من آقای آرسن را با همه‌ی اذیت‌هایش دوست داشتم. او بعد از رفتن عموهایم برای من مانند یک راهنمای صبور بود خدا او را رحمت کند. بعد از پایان مراسم خاکسپاری به غیر از هفت نفر از شابل‌ها بقیه آن جا را ترک کردند. من هم خواستم همین کار را انجام بدهم که یکی از آن هفت نفر من را صدا زد و گفت: باید یکی از اعضای خانواده‌ی هیل در این مراسم شرکت کند و بعد آن‌ها به داخل کلبه رفتند و من هم با ترس و نگرانی به داخل کلبه رفتم و در را بستم. آن‌ها دور میزی که ده صندلی داشت نشسته بودند من این میز را قبلاً در کلبه آقای آرسن ندیده بودم. به نظر می‌رسید آن هفت نفر جز شابل‌های قدرتمند باشند ولی تعجب من از این بود که چرا در جمع شان هی گیلر نبود. بدون آن که کسی به من تعارف کند رفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. حالا فقط دو صندلی خالی مانده بود، حتماً یکی از آن دو صندلی برای هی گیلر است. دیگر زخمی که در پشتم بود درد نمی‌کرد. آن هفت شابل به هم چیزهایی می‌گفتند یکی می‌گفت: با مرگ آرسن تعادل به هم خورد

دیگری می‌گفت: چه کسی باور می‌کرد آرسن آرامو باشد، آن یکی گفت: حالا چگونه

باید آراموی بعدی را تعیین کنیم

با گفتن این جمله یکی از شابل ها گفت: در طول تاریخ آراموها به صورت کاملا مخفیانه و اتفاقی انتخاب

می شوند و کسی تا مرگ آنها نمی داند آرامو کیست ما به گذشته کاری نداریم از این به بعد باید حداقل ما شابل ها بدانیم که آرامو چه کسی است

اره حق با اوست اگر ما می دانستیم که آرامو ارسن است از او مواظبت می کردیم و الان کشته نمی شد

اگر آرامو معلوم باشد اولین کسانی که جانش را تهدید می کنند ما شابل ها هستیم هر آرامو یک نگهبان مخصوص دارد نیازی نیست ما از او مراقبت کنیم آره نگهبانی که هیچ خودش نمی دونه داره از آرامو مواظبت می کند الان هیچ کدامان نمی دانیم این نگهبان کیست این نگهبانی به چه دردی می خورد.

شابل ها داشتند همین گونه با هم حرف می زدند که ناگهان در کلبه باز شد، آقای قوی هیکل بلند قدی که چشمانش را با دستمال بسته بود وارد کلبه شد، او با این که چشمانش را با دستمال بسته بود ولی معلوم بود که اطراف را به خوبی می بیند او در دستش چیزی شبیه عصا هم داشت که بعدا فهمیدم آن عصا نیست بلکه یک نیزه است هر هفت شابل به نشانه ی احترام به او از جایشان بلند شدند. من هم به تبعیت از آنها و بی خبر از همه جا از جایم بلند شدم و بعد همگی با هم نشستیم. من که داستان های رشادت و شجاعت های آقای هی گلر را شنیده بودم و به او بسیار علاقه داشتم از غیبت او در این جمع متعجب بودم. که ناگهان یکی از شابل ها از مرد نیزه به دست پرسید: پس منتظر نمی مانید هی گیلر بیاید و جلسه را شروع کنیم. مرد نیزه به دست لبخندی زد و گفت: هی گیلر نمی آید چون

اگر قرار باشد ما آرامو را انتخاب کنیم برای این که هیچ تعادلی در دنیا به هم نخورد باید هی گیلر آرامو شود و به صورت طبیعی باید تمام نیروهایش را از او بگیریم. او با این کار موافقت نکرد، او قدرت می‌خواهد، برای او مهم نیست که زندگی انسان‌ها از تعادل خارج شود او دیگر یک شابل وظیفه شناس نیست اصلا او دیگر لیاقت شابل بودن را ندارد

آن هفت شابل با شنیدن این جمله‌ها چهره‌ای نگران و متعجب به خود گرفتند. یکی از شابل‌ها گفت: خوب اگر با انتخاب هی گیلر به عنوان آرامو مشکلات حل می‌شود و ما به راحتی می‌توانیم از او مراقبت کنیم پس باید او حتما از خواسته‌ی همه‌ی شابل‌ها تبعیت کند من اصلا متوجه نبودم که در این جلسه قضیه از چه قرار است ولی من همیشه جرات پرسیدن سوال را داشتم، پس با اعتماد به نفس کامل پرسیدم: خوب مگه آرامو چه مقامی است که هی گیلر باید از آن فراری باشد، با این که آن آقای نیزه به دست چشمانش را بسته بود ولی کاملا حس می‌کردم که به من خیره شده است، او با خشم تمام به من گفت: تو از کدام خانواده هستی که در این جلسه شرکت کرده‌ای؟

آن شابلی که با انتخاب خود سرانه‌ی آرامو مخالف بود سریع گفت: اسم او هنری است، از خانواده‌ی هیل‌هاست

او نگاهی به من کرد و ادامه داد: قدرت تقریباً خوبی دارد، مستعد است ولی هنوز خیلی ضعیف است

مرد نیزه به دست با شنیدن این جمله‌ها نیزه‌اش را دوبار بر زمین کوبید و بعد گفت: عمویت کجاست، او باید در این جلسه می‌بود نه تو

من که دیدم کسی در این جلسه حوصله‌ی شوخی ندارد سریع جواب دادم: الان دو سال

است که من از او خبر ندارم من حتی نمی‌دانم عمو چارلی کجاست

یکی از شابل‌ها با شنیدن این جمله‌ی من گفت: همان بهتر که تو به جای چارلی در این جلسه هستی

این جمله به من برخورد کسی حق ندارد به هیچ کدام از عموهای من توهین کند همین که خواستم جواب آن شابل بی‌ادب را بدهم مرد نیزه به دست از روی صندلی اش بلند شد و به سمت من آمد و نیزه را به دست چپش داد و دست راستش را بر روی شانه‌ی من گذاشت و خطاب به من گفت: پسر جوان آرامو کسی است که هیچ نیروی ماوراءالطبیعه‌ای ندارد. تا قبل از مرگ آقای آرسن او آرامو بوده است. ولی الان ما می‌خواهیم خودمان آرامو را انتخاب کنیم چون آن وقت محافظت از او آسان‌تر می‌شود، ما باید هرچه سریع‌تر او را پیدا کنیم وگرنه دیر می‌شود

دیگر در آن جمع همه می‌دانستند که من چیزی نمی‌دانم پس در نتیجه در پرسیدن سوال جسورتر شده بودم پس پرسیدم: چرا این قدر عجله دارید

یکی از شابل‌ها چپ‌چپ به من نگاه کرد و گفت: الان تعادل به هم خورده است اگر ما هر چه سریع‌تر آرامو را انتخاب نکنیم تعادل جدید بر جهان حاکم خواهد شد.

مرد نیزه به دست دستش را از روی شانه‌ی من برداشت و به سمت صندلیش رفت و نشست و ادامه داد چند نفر با آرامو بودن هی گیلر موافق هستند

همه‌ی شابل‌ها به غیر یکی از آن‌ها دستشان را بالا بردند. من هم که نمی‌دانستم قضیه از چه قرار است سعی کردم خودم را با اکثریت موافق نشان بدهم و دستم را بالا بردم.

مرد نیزه به دست با اعلام تحت تعقیب بودن هی گیلر جلسه را به پایان رساند. آن‌ها سریع از روی صندلی‌ها بلند شدند و کلبه را ترک کردند. من نمی‌دانستم وظیفه‌ام در بین شابل‌ها چیست، ولی خوب من به خاطر عمویم عضو اجباری این گروه شده بودم. وراثت

عاملی است که همیشه باعث تمایز انسان‌ها از یکدیگر می‌شود. هیچ وقت نمی‌شود به نیاکان و کسانی که برای ما نگران هستند پشت کرد

دیگر شب شده بود، من در خانه ام بودم، خانوم گریس امروز شهر را برای دیدن یکی از دخترانش ترک کرده بود و من در ساختمان تنهای تنها بودم. خانوم گریس چهار دختر دارد که هر ماه به هر چهارتایشان سر می‌زند. ساختمان کاملا ساکت بود، دیگر حتی صدای تلویزیون خانوم گریس هم سکوت را نمی‌شکست. خانوم گریس مرا خیلی دوست دارد، شاید او درباره‌ی مادرم چیزی بداند تا به حال کسی را پیدا نکرده بودم تا از او درباره‌ی مادرم بپرسم. عموهایم بودند، ولی می‌ترسیدم با پرسیدن سوال درباره‌ی مادرم آن‌ها به خلاء من پی ببرند و ناراحت شوند، من هیچ وقت دوست ندارم بر مشکلات عموهایم بیافزایم.

من از پنجره‌ی اتاقم به بیرون نگاهم کردم، هوا ابری بود، هر لحظه امکان بارش باران می‌رفت، خیابان ما در شب زیباتر است، چراغ بیشتر خانه‌ها روشن بود، ولی خانه‌ای که من آن روز درش را زدم و کسی در را باز نکرد، داشت در تاریکی پنهان می‌شد. در شهر داشت زندگی اتفاق می‌افتاد ولی آن مرد نیزه به دست هشدار داد که این زندگی‌ها در خطر هستند. من غذایی که خانوم گریس برایم در یخچال گذاشته بود را گرم کردم و خوردم. یک روز جیمز و برنالد را برای صرف شام به خانه‌ام دعوت خواهم کرد، شاید این گونه دیگر آن‌ها به من مشکوک نباشند به گمانم جیمز از من می‌ترسد. وقتی شامم تمام شد به اتاق بی پنجره رفتم و چراغ آن اتاق را روشن کردم. خیلی وقت بود که لیوان عزیزم در آن اتاق تنها زندگی می‌کرد و من به سراغش نمی‌رفتم. من لیوان را از اتاق خارج کردم، دوست داشتم لیوان را مثل گذشته پر آب کنم و بعد آن را بالای سرم بگذارم، کاری که همیشه آن

را در کلبه ام انجام می‌دادم، ولی خانوم گریس به من گفته بود که اجاره ندارم به اتاقم لیوان ببرم، پس من هم لیوان را پر آب کردم و آن را دم در اتاقم گذاشتم و در اتاق را نبستم. من لیوان را دوست دارم چون آن لیوان یادگار عمو اسمیت است. دیگر خوابم می‌آمد همه‌ی چراغ‌های خانه را خاموش کردم و بعد رفتم و روی تختم دراز کشیدم، برای آن که بتوانم لیوانم را ببینم چراغ خواب را روشن کردم. آن شب کاملا احساس تنهایی می‌کردم ولی سرم را روی بالش نگذاشته خوابم برد. نمی‌دانم چرا در جلسه‌ی شابل‌ها من از هی گیلر دفاع نکردم ولی اگر این دفعه قرار باشد جلسه‌ی برگذار شود و بحثی درباره‌ی او باشد من حتما از او دفاع خواهم کرد.

هی گیلر قهرمان من بود، من حتی در خواب هم نمی‌دیدم روزی با او حرف بزنم چه برسد به این که به او کمک کنم، ولی آن شب من خواب نمی‌دیدم، واقعیت بود، تقریبا شب نیمه‌ی خود را رد کرده بود. شاید اگر یادم نمی‌رفت و پنجره‌ی اتاق خوابم را می‌بستم آن وقت این همه وارد این ماجرا نمی‌شدم، ولی خوب پنجره‌ی اتاق را باز گذاشته بودم. باران می‌بارید، به داخل اتاق هم چند قطره‌ی باریده بود، بیدار بودم، ولی از شدت خستگی قصد بلند شدن از رخت خواب و بستن پنجره را نداشتم. یا خیلی خسته شده بودم یا این که واقعا بعد از مرگ آقای آرسن تعادل دنیا به هم خورده بود، چون رعد و برق‌هایی که در ابرها ایجاد می‌شدند، اول صدا می‌دادند و بعد روشنایی، من همیشه فکر می‌کردم اول برق را می‌بینیم و بعد رعد را می‌شنویم. آخر تنبلی من را به کشتن می‌دهد، یکی از رعد و برق‌ها از پنجره وارد اتاق من شد و به حرف‌های من که روی زمین بود برخورد کرد و بعد از آن جا به دیوار روبه روی پنجره بازتاب کرد. من واقعا ترسیده بودم، نمی‌دانم چرا، ولی مانند احمق‌ها به جای این که اتاق را ترک کنم، پتو را محکم روی سرم کشیدم. با این که چیزی

نمی‌دیدم ولی حس می‌کردم که رعدوبرق مدام وارد اتاق می‌شود، این حس برای چند دقیقه ادامه یافت. شاید اگر در کلبه‌ی خودم می‌ماندم هیچ کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد. انسان یا باید به اصولی اعتقاد نداشته باشد، یا اگر به اصولی اعتقاد یافت از آن اصول تخطی نکند. من به این که اگر سربازان دژ چارلی هیجده عدد باشند من نباید از کلبه خارج شوم اعتقاد داشتم ولی برخلاف اعتقاد عمل کردم و حالا باید هر بلایی که سرم می‌آید را تحمل کنم

به گمانم مدتی بود که دیگر رعد و برقی وارد اتاق نمی‌شد، من به گمانم معتقد شدم و سریع از روی رخت خوابم برخاستم و پنجره را بستم. بارش باران کم شده بود ولی خیابان کاملا خیس بود. ماه را نمی‌دیدم. چراغ هیچ خانه‌ای هم روشن نبود، گویی فقط باید در خانه‌ی من این اتفاق پرسه بزند. آسمان را نگاه کردم هیچ ستاره‌ای دیده نمی‌شد، ولی همچنان باران نم‌نم می‌بارید. من پرده‌ی پنجره را کشیدم و بعد برگشتم و به پنجره تکیه دادم که ناگهان دیدم روی دیوار روبروی پنجره چیزی نوشته شده است. گویی کسی با ژله‌ی سبز روی دیوار نوشته بود: تو می‌دونی، تومی‌دانی، تو می‌دانی

ظاهر نوشته خیلی زیبا بود، من تصمیم گرفتم به نوشته دست بزنم که ناگهان در خانه به صدا درآمد. ابتدا قصد نداشتم در را باز کنم، ولی آن قدر در را زدند که من مجبور شدم پرده را کنار بزنم و از پنجره به دم در نگاه کنم. من دم در یک مرد بلند قد را که مدام اطرافش را نگاه می‌کرد دیدم. اول متوجه نشدم که او کیست، ولی وقتی او چند قدمی از در دور شد و از آن پایین به پنجره‌ی اتاق من نگاه کرد، او را شناختم. من همیشه دوست داشتم با هی گیلر هم کلام شوم و حتی با او دست بدهم. من تا قبل از امروز صبح در فروشگاه، او را از نزدیک ندیده بودم و فقط عکس او را در آلبوم‌های قدیمی عمو چارلی

دیده بودم، ولی راستش را بخواهید او اصلا نسبت به عکس هایش تغییر زیادی نکرده بود تازه شاید جوان تر هم شده بود. من سریع از اتاقم خارج شدم که ناگهان پایم محکم به لیوان عمو اسمیت خورد و در آن تاریکی نفهمیدم لیوان به کدام سمت شوت شد. هی گیلر دستش را روی زنگ گذاشته بود و قصد نداشت دستش را بردارد. من علی الحساب از خیر لیوان گذشتم و با عجله به سمت در رفتم، همین که در را باز کردم از کرده ام پشیمان شدم. هی گیلر به من سلام داد. گویی فقط باید از چشمانش می ترسیدی. هنوز باران نم نم می بارید. من در مقابل کسی ایستاده بودم که سال ها دوست داشتم او را از نزدیک ببینم، ولی الان داشتم از او می ترسیدم. او کاملا زیر باران خیس شده بود. او به من گفت: عمویت چه طور است

و بعد وارد خانه شد. من در چشمان او مردمک ندیدم ولی او در عکس هایش مردمک داشت.

آقای هی گیلر قبل از این که من در اصلی را ببندم به طبقه ی من رفته بود و چراغ را روشن کرده بود. من هم وقتی وارد خانه شدم اولین چیزی که مرا متوجه خود ساخت ساعت دیواری بود که نه عقربه اش کار می کرد و نه آونگش حرکت. به گمانم باتری تمام کرده بود

آقای هی گیلر بی مقدمه حرف هایش را شروع کرد و به من گفت: تو می دانی

چه چیزی را من می دانم آقای هی گیلر

یعنی حتما باید تو بدانی آراموی بعدی کیست

اره

خوب کیه؟؟

خوب شما یید

این حرف و کی به تو گفته

همون آقای که چشماشو با دستمال سیاه بسته بود و یه نیزه هم داشت تو جلسه‌ی شابلای که تو کلبه‌ی آقای آرسن برگزار شده بود این حرف را زد تازه گفت: که همه‌ی شابلای به دنبال شما بگردند شما الان تحت تعقیب هستید

مایکل خیث او می خواهد همه‌ی نیروهایم را از من بگیرد بعد از من او قدرتمندترین انسان روی زمین است، اگر من نباشم او می شد ترین، هنری هر آرامو قبله مرگش جانشینش به انتخاب می کند حتما آقای آرسن این کار را کرده است.

خوب چه ربطی به من داره

مگه تو هنری نیستی، مگه عمویت اسمیت نیست، مگر تو تویی نزدیک‌ترین کلبه به

کلبه‌ی آقای آرسن زندگی نمی کردی

خوب آره

همین دیگه تو، تو آن کلبه زندگی می کردی تا وظیفه‌ات و انجام را بدهی تو در کل زندگی یک وظیفه داشتی نگو که انرا انجام ندادی مرا باش اگه تو وظیفه‌ات را انجام می دادی کسی آقای آرسن را نمی کشت که. تو مثلا نگهبان محافظ آقای آرسن بودی.

کسی که به من نگفته بود وظیفه‌ی من چیست؟

هی گیلر کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: اگر خودت نمی دانی حتما به ناخود آگاهت

گفته شده، ببینم به ناخود آگاهت دسترسی داری؟

من کمی فکر کردم و در جواب او گفتم: آره ناخود آگاه من یک لیوان است، ولی الان

نمی دانم کجای خانه است.

داشتم به دنبال لیوان می گشتم، کمی ترسم نسبت به آقای هی گیلر کمتر شده بود، نمی دانم او راست می گوید یا مایکل خبیث، ولی حس خاصی مرا بیشتر به سمت آقای هی گیلر می برد. من لیوان را پیدا کردم، اما یک مشکلی پیش آمده بود، لیوان بر اثر ضربه ای که من به آن وارد کرده بودم ترک برداشته بود. من بدون این که به آقای هی گیلر چیزی بگویم لیوان را به او دادم. او به لیوان نگاه کرد و گفت: این که ترک برداشته یعنی دیگه جواب نمی ده

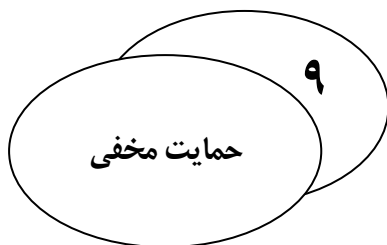
او در حالی که داشت فکر می کرد آرام آرام به سمت ساعت دیواری رفت و آونگش را تکان داد و بعد هم روبه من کرد و گفت: اگر لیوانی که از ناخودآگاه تو خیر می دهد ترک بردارد میتوانیم از آب باران، برای فهمیدن ناخودآگاهت استفاده کنیم. او با لیوان به سرعت از خانه خارج شد. من هم بارانیم را برداشتم و به دنبال او رفتم. او داشت به وسط خیابان می رفت. خیابان ما شب ها اصلا به خود اتومبیل نمی بیند. او آرام لیوان را وسط خیابان گذاشت و بعد هم آمد و کنار من ایستاد. او بدون این که به من نگاه کند گفت: از چشمانم می ترسی، نترس، وقتی که خورشید غروب می کند مردمک چشم من ناپدید می شود و با طلوع خورشید دوباره مردمکم پیدا می شود

من که کمی متعجب شده بودم از او پرسیدم: چرا چشم تو این گونه است
او بلافاصله در چشمان من نگاه کرد و گفت: اولاً این که این یکی از نشانه های شابل بودن من است و دوماً این که این گونه من شبها را هم مانند روزها روشن می بینم.
او چشمانش را از من برداشت و به لیوان خیره شد. من هم همین کار را کردم. باران نم نم می بارید و فکر کنم این گونه تا فردا صبح هم لیوان پر نشود من که داشت حوصله ام سر می رفت از آقای هی گیلر پرسیدم: خوب اگر جانشین درست انتخاب نشود تعادل دنیا به هم

می خورد این گونه زندگی مایکل خبیث هم دچار مشکل می شود. پس او چگونه می خواهد با قرار دادن تو به عنوان جانشین تعادل را به هم بزند نکند.....

هی گیلر سریع حرف من را قطع کرد و گفت: انسان ها در این تعادل زندگی راحتی دارند ولی ما شابل ها در این تعادل حاضر به سختی زندگی می کنیم، مثلا تو بیخودی احساس سرما می کنی در حالی که اطرافت کاملا گرم است اگر تغییر تعادل اتفاق بیفتد به نفع شابل ها خواهد بود نه انسان ها. وظیفه ی ما حفظ تعادل دنیا برای زندگی راحت تر انسان هاست، تازه کسی نمی داند اگر تعادل به هم بخورد شرایط زندگی برای کدام نژاد مناسب خواهد بود، او چشم بسته می خواهد جلو برود. می دانی آن ها اول تو را پیدا می کنند چون اگر تو قبل از آن که آن ها مرا پیدا کنند جانشین آقای آرسن را مشخص کنی دیگر هیچ کسی کاری نمی تواند انجام بدهد. بعد از این که تو جانشین را انتخاب کردی حتی از یاد خودت هم می رود که جانشین چه کسی بوده است، دیگر آن وقت جان تو هم در خطر نیست و هیچ کس هم نمی داند آراموی انتخاب شده چه کسی است. این را هم بدان شابل ها فقط تو را از اسی که در پشتت هست می شناسند که تو نگهبان آرسن بوده ای. پس مواظب باش کسی این اسی که پشتت حک شده است را نبیند

لیوان کمی پر شده بود که ناگهان صدای شکستنش حرف آقای هی گیلر را قطع کرد. ترک لیوان آن قدر عمیق بود که نتوانست وزن همان آب کم را هم تحمل کند. این دفعه واقعا نمی دانم جواب عمو اسمیت را چه بدهم. هی گیلر فقط چشمانش را بسته بود و به نظرم کلافه می آمد و همچنان باران نم نم می بارید



شاید تازه مشکلاتم شروع شده بود، تازه فهمیده بودم که چه اتفاقی قرار است بیفتد، از دیشب تا به الان آونگ ساعت را که آقای هی گیلر تاب داده بود همچنان تاب می‌خورد. دیشب آقای هیگیلر گفت که سه روز نباید حرف بزدم تا سربازانی که در چشمانم هستند بتوانند حرکت کنند. من به حرف‌های او اطمینان داشتم پس تصمیم گرفتم سه روز حرف نزنم. وقتی که لیوان عمو اسمیت به دو تکه تقسیم شد، من آن دوتکه را برداشتم و در اتاق تاریک قرار دادم شاید روزی بتوانم آن را به حالت اولیه‌اش برگردانم. هنوز آن نوشته روی دیوار اتاقم خود نمایی می‌کرد. تازه اتفاقات اطرافم را جدی گرفته بودم شاید به خاطر این بود که من هم داشتم احساس مسولیت می‌کردم. نمی‌دانم چرا هیچکس به من نگفته بود که من نگهبان آقای آرسن هستم شاید آن وقت من می‌توانستم جلوی کشته شدن او را بگیرم آقای هی گیلر به من گفت: او را با تبر عمو اسمیت کشته‌اند.

من داشتم به همه‌ی این‌ها فکر می‌کردم که ناگهان به یاد کاغذی افتادم که آقای آرسن به من داده بود، شاید آقای هی گیلر بتواند آن را بخواند، شاید آقای آرسن در آن کاغذ برای من نوشته است که آرامو چه کسی است

شاید من تا الان نفهمیده بودم که آراموی بعدی چه کسی‌ایست ولی وقتی پایم را روی برفی گذاشتم که در تابستان باریده بود کاملاً فهمیدم که تعادل به هم خورده است. هوا اصلاً سرد نبود من قصد داشتم به فروشگاه بروم، کاغذی را که هم آقای آرسن به من داده بود با خود داشتم قدم‌هایم به خاطر بارش برف سنگین شده بود. در چهره‌ی مردم می‌شد تعجب و شادی را باهم دید، من هم بدم نیامده بود ولی خوب کمی ترسیده بودم

من به فروشگاه رسیدم، جیمز داشت برف‌های جلوی فروشگاه را پارو می‌کرد، ولی با دیدن من سریع به داخل فروشگاه رفت و پارو را هم روی زمین انداخت. نمی‌دانم چرا او از من می‌ترسد. من پارو را از روی زمین برداشتم و به داخل فروشگاه رفتم. خانوم ماتیلدا مرد جوانی را به عنوان صندوقدار استخدام کرده بود، آقای آرسن هم داشت به مشتری‌ش درباره‌ی سنگ‌ها توضیح می‌داد، که ناگهان خانوم ماتیلدا به سمت من آمد و سلام داد، ولی من جواب سلام او را ندادم، چون من روزه‌ی سکوت گرفته بودم. فکر کنم خانوم ماتیلدا به خاطر این کار من، از دستم کمی ناراحت شد. او ادامه داد: آقای هیل می‌خواهم پرسنل جدید را به شما معرفی کنم

و بعد به سمت صندوق رفت من هم مانند بچه‌ها به دنبال او رفتم، خانوم ماتیلدا ما را به هم معرفی کرد. اسم پسر جوان الکس بود، او به من سلام داد و گفت: امیدوارم بتوانم کارم را درست انجام بدهم، من همیشه به این شغل علاقه داشتم تازه من چندین سال هم تجربه دارم و...

او مدام حرف می‌زد شاید پر حرف‌ترین انسانی بود که تا به حال با او روبرو شده بودم، او حرف می‌زد من هم فقط سرم را تکان می‌دادم و به او لبخند می‌زدم، او آنقدر حرف زد که فکر کنم متوجه حرف زدن من نشد، ولی همچنان داشتم نگاه‌های سنگین جیمز را احساس می‌کردم، او دقیقا حرکتهای من را زیر نظر داشت

همه چیز داشت در فروشگاه خوب پیش می‌رفت، من پشت میز نشسته بودم و کاغذی که آقای آرسن به من داده بود را به دقت نگاه می‌کردم، هرچقدر بیشتر کاغذ را مورد واریسی قرار می‌دادم بیشتر سردرگم می‌شدم. من خوش خیال منتظر بودم آقای هی گیلر به فروشگاه بیاید، ولی وقتی خانوم ماتیلدا دوباره به سمت من آمد و گفت: داشت یادم می‌رفت صبح زود قبل از این که من به فروشگاه برسم آقایی به فروشگاه آمده بود و از جیمز سراغتان را می‌گرفت.

خانوم ماتیلدا کمی مکث کرد، معلوم بود منتظر است تا من از او سوالی بپرسم، ولی من فقط سرم را تکان دادم و بعد هم یک لبخند زدم. او که دید من از او سوالی نمی‌پرسم ادامه داد: راستش را بخواهید جیمز به من گفت: او یک کوتوله بود که خودش را کوتوله‌ی شابل‌ها معرفی کرده و گفته که ساعت ده دوباره به فروشگاه برمی‌گردد، شاید هم جیمز خواسته است شوخی کند می‌دانید که بچه هستند و....

من با شنیدن این جمله به ساعت نگاه کردم و دیدم که تنها چند ثانیه به ساعت ده مانده است، همیشه شابل‌ها سر ساعتی که می‌گویند سر قرارشان حاضر می‌شوند. من با دیدن ساعت فهمیدم که باید همین الان از در پشتی از فروشگاه خارج شوم، پس یک لبخند عمیق به خانوم ماتیلدا زدم و رفتم

کوتوله‌ی شابل‌ها کوتوله‌ای ایست که وظیفه دارد که افراد را برای شرکت در جلسه دعوت کند، من دیگر نمی‌خواهم در جلسه‌ی شابل‌ها شرکت کنم، چون اگر آن‌ها بفهمند من همان کسی هستم که باید از آراموی بعدی خبر داشته باشد، ممکن است مرا بکشند، من نمی‌خواهم بمیرم.

همین که از در پشتی فروشگاه خارج شدم صدایی از پشت سر به گوشم رسید که اسم مرا می‌خواند، من توجهی نکردم و قدم‌هایم را بلندتر برداشتم، همچنان صدای آقای هیل، آقای هیل به گوشم می‌رسید که ناگهان پایم سر خورد و بر روی برف افتادم. خیلی وقت بود که آسمان را آن گونه ابری ندیده بودم در همان لحظه برف شروع به باریدن کرد و یکی از اولین دانه‌های برف بر روی صورت من افتاد، من محو این صحنه‌ی زیبا بودم که صدای آقای هیل آقای هیل مرا شتابان از روی زمین بلند کرد. من وانمود می‌کردم که صدای کوتوله‌ی شابل‌ها را نمی‌شنوم. من اولین تاکسی را که دیدم سوار شدم و سریع آن جا را ترک کردم. من وقتی سوار تاکسی شدم دیدم کوتوله‌ی شابل‌ها در آنجایی که من روی برف افتاده بودم ایستاده است و به دقت به آن جا نگاه می‌کند. من یک لحظه فکر کردم که کاغذی که آقای آرسن به من داده است روی زمین افتاده است ولی کاغذ در جیبم بود. من کوتوله‌ی شابل‌ها را از آن جایی می‌شناختم که در گذشته گاهی اوقات او به دژ چارلی می‌آمد و عمو اسمیت را برای شرکت در جلسه‌ی شابل‌ها دعوت می‌کرد

دومین روزی بود که نباید حرف می‌زدم. داشتم در چشمانم دردی را احساس می‌کردم. از خانوم گریس خبری نبود فکر کنم در خانه‌ی دخترش ماندگار شده است، خانه بدون حضور او ترسناک‌تر است. کاش هیچ وقت از قانون هیجده سرباز تخطی نمی‌کردم، هیچ وقت نمی‌شود زندگی را به عقب بازگرداند، شاید هم زیبایی زندگی به همین است. از شدت

درد در چشمانم پلک‌هایم را محکم به هم می‌فشردم، دوست داشتم فریاد بزنم، ولی نمی‌دانستم فریاد روزهام را باطل می‌کند یا نه. پس فریاد نمی‌زدم. عدم آگاهی، شاید تمام مشکلات من از این دو کلمه شروع می‌شود. نمی‌خواستم کاغذی را که آقای آرسن به من داده بود از دست بدهم، پس لباس زیرم را درآوردم و روی میز انداختم و بعد با ماژیک هر چیز که روی کاغذ نوشته شده بود را بر روی لباس زیرم نوشتم، وقتی کارم تمام شد لباسم را پوشیدم و کاغذ را در کشوی اتاقم گذاشتم. چشمانم به شدت درد می‌کرد. چشمانم را با دستمال بستم هرچه درد چشمم بیشتر می‌شد دستمال را محکم‌تر می‌کردم، نمی‌دانم چرا ولی از جایم بلند شدم و به اتاق تاریک خانه رفتم در اتاق را محکم بستم. من شب را هم در آن اتاق خوابیدم

یک روز فقط یک روز، اگر در این یک روز هم می‌توانستم درد چشمانم را تحمل کنم، سربازها در چشمانم حرکت می‌کردند. هی گیلر به من گفته بود که بعد از این سه روز سربازها مرا از خطر دور می‌کنند.

هیچ وقت درک نکرده بودم که آرامش قبل از طوفان چگونه است، ولی آن روز این را هم فهمیدم. کمی از سوزش چشمانم کم شده بود دستمال را باز کردم وقتی از اتاق تاریک خارج شدم، نور کمی که در خانه وجود داشت، چشمانم را آزرده. ولی هوای بیرون کاملاً تاریک بود، آسمان ابری بود باران نمی‌بارید ولی رعد و برق می‌زد. مدتی به همین منوال گذشت تا این که دیگر صدای رعد و برق هم نیامد. من مطمئن بودم که این رعد و برق‌ها مخصوص من بودند، پس به اتاق خوابم رفتم و به دیواری که روبروی پنجره بود نگاه کردم دوباره گویی با ژله‌ی سبز دیوار نوشته شده بود. این بار رعد و برق روی دیوار نوشته بود: هرچه سریع‌تر به فروشگاه برو

ابتدا نوشته‌ی روی دیوار را زیاد جدی نگرفتم، ولی وقتی از پنجره‌ی اتاق بیرون را نگاه کردم و دیدم که کوتوله‌ی شابل‌ها در اطراف خانه‌ی من این ور و آن ور می‌رود و خانه را زیر نظر دارد. تازه فهمیده بودم که او آن روز روی برف به چه چیزی نگاه می‌کرد، حتما رد حرف اسی که در پشت من است را روی برف دیده بود الان او می‌داند که من نگهبان آقای آرسن بوده‌ام فقط نمی‌دانم چرا دو روز طول کشیده است که به سراغ من بیاید. او قدرت حمله‌ی چندانی ندارد پس حتما شابل‌ها به زودی به این جا می‌آیند.

من تنها کاغذ و بارانیم را برداشتم و از خانه خارج شدم، همین که از خانه خارج شدم کوتوله مرا دید و به دنبالم دوید. او مدام فریاد می‌زد و می‌گفت: تو شانس‌ی برای زنده ماندن نداری بایست الان شابل‌ها می‌رسند ما با تو کاری نداریم فقط می‌خواهیم تو را بکشیم.

من می‌دانستم که شابل‌ها بعد از خانه به فروشگاه می‌آیند، ولی خوب من چاره‌ای به جز اعتماد به نوشته‌ی روی دیوار اتاقم نداشتم، تازه به غیر از فروشگاه جای دیگری هم نبود، ان قدر با عجله از خانه خارج شده بودم که کلیدهای فروشگاه را جا گذاشته بودم. من دیگر نمی‌توانستم به خانام برگردم. به غیر از من تنهاترین کسی که کلیدهای فروشگاه را داشت خانوم ماتیلدا بود من هم راهم را به سمت خانه‌ی او کج کردم لباس زیرم که جیب نداشت و در جیب بارانیم هم پولی نبود من مجبور بودم پیاده تا آن جا بروم. من در راه کاملا مواظب بودم که شابل‌ی جلویم سبز نشود. من به سلامت به خانه‌ی خانوم ماتیلدا رسیدم. در را با عجله می‌زدم، صداهایی از داخل خانه می‌آمد ولی کسی در را باز نمی‌کرد، من از در زدن دست بر نمی‌داشتم و نمی‌توانستم اسم کسی را هم صدا بزنم، هنوز چند ساعتی نباید حرف می‌زدم، که ناگهان لای در باز شد. از لای در، تنها می‌شد چشم‌های جیمز را دید، فکر کنم دوباره او از من می‌ترسید. اول خواستم به نحوی به او بفهمانم که کلیدهای فروشگاه

را می‌خواهم ولی تا من بیایم فکری به حال این مشکل کنم جیمز والتر به من گفت: خاله ماتیلدا خونه نیست و فکر نکنم من هم بتوانم به شما کمکی کنم او زود برمی‌گردد

او این‌ها را گفت و بعد هم در را بست. من چند دقیقه‌ای دم در ایستادم باران همچنان می‌بارید، کاملاً خیس شده بودم هوا هم خیلی سرد بود ولی خوشبختانه طولی نکشید که خانوم ماتیلدا را دیدم که داشت به سمت خانه اش می‌آمد. او مقداری نان خریده بود، او از دور به من سلام داد ولی من جواب سلام او را ندادم. وقتی به اندازه‌ی کافی به من نزدیک شد گفت: آقای هیل اتفاقی افتاده است که این موقع شب این جا هستی

من با تکان دادن سرم به سوال او جواب مثبت دادم. خانوم ماتیلدا چترش را بر روی سر من هم گرفت و بعد ادامه داد: آقای هیل خدای نکرده برای زبانتان اتفاقی افتاده است که حرف نمی‌زنید، دیروز و امروز هم که به فروشگاه نیامده بودید.

خانوم ماتیلدا همین طور که داشت حرف می‌زد دسته کلیدش را از کیفش بیرون آورد و خواست در خانه را باز کند. من سریع با انگشت کلید فروشگاه، که در دسته کلید خانوم ماتیلدا بود را نشان دادم او با تعجب به من نگاه کرد و با شک پرسید: شما کلید فروشگاه را می‌خواهید؟

من هم با تکان دادن سرم بار دیگر به سوال او پاسخ مثبت دادم او هم کلید فروشگاه را از دسته کلیدش خارج کرد و به من داد، من هم سریع از او جدا شدم و رفتم، او می‌خواست چترش را به من بدهد ولی من نخواستم.

باید هرچه سریع‌تر به فروشگاه می‌رفتم، ولی همین که کمی از خانه‌ی خانوم ماتیلدا دور شده بودم دوباره چشمم به جمال کوتوله‌ی شابل‌ها روشن شد این دفعه او تنها نبود، تعدادی شابل هم با او بودند. آن‌ها در فاصله‌ی نسبتاً دوری از من قرار داشتند. آن‌ها مسلح

بودند وقتی کمی بیشتر دقت کردم دیدم که آن‌ها در دستشان تیر و کمان دارند و تیردان هم از پشتشان آویزان است، آن‌ها کلاهی خود هم بر روی سرشان گذاشته بودند و کاملاً آماده‌ی جنگ بودند. من داشتم این گروه مسلح را دیدم که ناگهان کوتوله مرا دید و بلند بلند فریاد زد: آنجاست آنجاست.

من هم پا به فرار گذاشتم، آن‌ها هم به دنبال من دویدند. صدای تیرهایی که از کنارم می‌گذشتند را به وضوح می‌شنیدم. باران می‌بارید. بارانی که پوشیده بودم سرعتم را کم کرده بود، پس آن را در حال دویدن از تنم درآوردم و به روی زمین انداختم. بعد از این که بارانیم را روی زمین انداختم و خوب از آن جا دور شدم تازه یادم افتاد که کاغذی که آقای آرسن به من داده بود در جیب بارانیم جاماند. تنها کپی که از آن داشتم لباس زیرم بود که الان داشت زیر باران خیس می‌شد. من به خاطر این که به نوشته‌ها آسیبی نرسد لباسم را درآوردم. تا آن جایی که می‌شود مجال‌ه‌اش کردم. همچنان من می‌دویدم و بر تعداد شابل‌ها هم افزوده می‌شد. من فروشگاه را از دور می‌دیدم کلید در دستم بود، ناگهان تیری به پشتم خورد و به جای این که به بدنم فرو برود بر روی زمین افتاد. در آن لحظه خیلی تعجب کردم ولی بعدها فهمیدم تیر به حرف اسی که در پشتم بود اصابت کرده است، من نمی‌دانستم که هیچ وقت از آن جا زخم نمی‌خورم.

به در فروشگاه رسیدم. همین که خواستم کلید را ببندازم و در را باز کنم، متوجه شدم که قفل فروشگاه شکسته شده است و در فروشگاه باز است. من وارد فروشگاه شدم چراغی روشن نبود، ولی می‌شد با نور چراغ‌های خیابان اطراف را دید. من یکی از رو میزی‌ها را برداشتم و با آن بدنم را خشک کردم. و بعد لباس زیرم را پوشیدم که ناگهان چراغ‌های فروشگاه روشن شد. در فروشگاه پنج مرد قوی هیکل به اضافه‌ی الکس حضور داشتند.

آن‌ها من را گرفتند و به صندلی بستند. من می‌خواستم از آن‌ها بپرسم این جا چه کار می‌کنند، ولی روزه بودم

من به غیر از الکس یکی از آن‌ها را هم می‌شناختم او آن تبعیدی بود که صبح آن روز از قطار پیاده شد من او را از روی زخمی که روی گردنش بود شناختم. همین که من داشتم به چهره‌ی آن مرد نگاه می‌کردم الکس به سمت من آمد و گفت: ببخشید آقای هیل، من برای کار، به فروشگاه شما نیامده بودم من فقط آمده بودم برادرانم را از اردوگاه تبعیدی‌ها فراری بدهم ما فروشگاه شما را برای اقامت یک شب نیاز داشتیم.

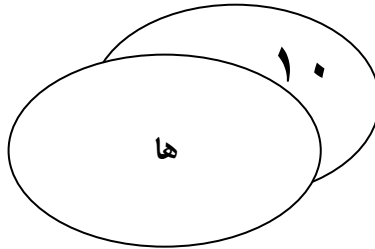
او داشت همین گونه پر حرفی می‌کرد که ناگهان توجه او به نوشته‌های زیر پیراهن من جلب شد و آن را به زبانی که من نمی‌فهمیدم برای برادرانش خواند و بعد رو به من کرد و گفت: این یعنی چی که روی پیراهنت نوشتی: آرامو باید گردنبند نقره‌ای را به گردنش ببیندازد و برای مدتی در اتاقی که کفاش حرف اس حک شده است بخوابد آب راه خودش را پیدا می‌کند

او داشت این‌ها را می‌گفت که ناگهان یک شابل در فروشگاه را باز کرد و با تیر به کنف الکس زد، یکی از برادرهای الکس هم بلافاصله آن شابل را باتیر زد و کشت. برادرهای الکس به سمت الکس آمدند که ناگهان صدای کوتوله از خارج از فروشگاه به گوش رسید که می‌گفت: به فروشگاه حمله کنید.

یکی از برادرهای الکس به سمت پنجره رفت و شروع به تیر اندازی کرد. بقیه هم به او ملحق شدند و چند دقیقه‌ای به همین صورت صدای تیراندازی در شهر پیچید. تا این که صدای آژیر پلیس بلند شد. با این صدا شابل‌ها آن جا را ترک کردند و من هم از شدت دردی که در چشمانم حس می‌کردم بی‌هوش شدم

شاید هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم بتوانم با رفتن به فروشگاه از دست شابل‌ها نجات پیدا کنم وقتی چشمانم را باز کردم دیدم پلیس برادران الکس را دستگیر کرده است والکس هم دارد روی برانکارد به سمت امبولانس می‌رود.

دست‌های من را از صندلی باز کرده بودند. خورشید کاملاً طلوع کرده بود. می‌توانستم حرف بزنم. نمی‌دانم چرا ولی داشتم آرامشی را حس می‌کردم که قبلاً آن را تجربه نکرده بودم فقط می‌خواستم به خانه بروم اصلاً فروشگاه برایم مهم نبود. از فروشگاه تا خانه را پیاده رفتم. هیچ شابلی را در راه ندیدم. گویی همه چیز به سر جای اول خود بازگشته بود. ولی وقتی وارد خانه شدم با عجیب‌ترین صحنه‌ی عمرم مواجه شدم. می‌دانید جیمز در خانه‌ی من بود، او آمده بود تا از من عذر خواهی کند که دیشب من را زیر باران گذاشت و به من قول داد دیگر از من نترسد، تازه می‌دانید آونگ ساعت دیگر حرکت نمی‌کرد.



انسان‌ها می‌توانند هر لحظه احساس ندامت کنند، یا حتی می‌توانند همه چیز را فراموش کنند ولی یک جا خواندم بخشش زمانی ارزش دارد که قدرت انتقام باشد در اتاقم نشسته بودم داشتم انشایم را می‌نوشتم کار خیلی سختی است که کلمه‌ها را کنار هم بچینی و چیزی را که می‌خواهی بگویی ولی من باید این کار را می‌کردم. اسم خیابانی که خانه‌ی خاله ماتیلدا در آنجا قرار دارد تلفظش بسیار سخت است من هم به جای آن که اسم خیابان را یاد بگیرم اسمش را عوض کرده بودم و مانند خیابان خانه‌ی خودمان به این خیابان هم خیابان "سفید روز" می‌گفتم.

هنوز هوا تاریک بود. برنالد و من قرار بود از امروز ماموریتمان را شروع کنیم من او هم اتاقی هستیم. سپیده دم بود که من چراغ مطالعه‌ام را خاموش کردم و کوله‌ام را بر پشتم انداختم و رفتم برنالد را از خواب بیدار کردم. قرار بود قبل از مغازه‌ی روبه روی ما فروشگاه را باز کنیم من دیشب دسته کلیدهای خاله ماتیلدا را از او گرفته بودم. ما بدون این که خاله ماتیلدا را از خواب بیدار کنیم یا حتی چیزی برای صبحانه بخوریم از خانه خارج شدیم. ما

قصد نداشتیم تا کسی بگیریم. می‌خواستیم با پای پیاده این ماموریت را به سر انجام برسانیم. ما قدم‌هایمان را بلند برمی‌داشتیم هیچ چیز نمی‌توانست مانع انجام ماموریت ما باشد ولی وقتی دیدیم قبل از این که ما به فروشگاه برسیم مغازه ی روبه روی باز شده است ماموریتمان با شکست روبه رو شد.

من و برنالد فروشگاه را نفس نفس زنان باز کردیم. من و او پیمان بستیم که فردا صبح زودتر از امروز از خانه بیرون بیایم که ناگهان پیر مردی وارد فروشگاه شد. او در دستش یک جعبه کوچک داشت. اول که او را دیدم اصلا مشکوک به نظر نمی‌آمد ولی وقتی سراغ آقای هیل را از من گرفت من به او ظن بردم. من به او گفتم: آقای هیل الان در فروشگاه نیست شاید اصلا امروز نیاید نمی‌دانم.

او داشت فروشگاه را ترک می‌کرد که ناگهان برنالد به من گفت: آخر نفهمیدیم سنگ تو سنگ صبور است یا سنگ کتبیبه‌ای.

او با شنیدن این جمله کمی مکث کرد و دوباره به سمت من آمد و به من گفت: تو جیمز والتر هستی

من هم به او گفتم: بله آقا

او لبخندی به من زد و گفت: من هم آرسن هستم راستش را بخواهی من می‌خواستم این جعبه را به آقای هیل بدهم تا او آن را به تو بدهد الان که خودت را دیدم به خودت می‌دهم.

او جعبه را به من داد و گفت: من این جعبه را در عوض سنگی که داری به تو می‌دهم

من آن سنگ را از تومی خواهم

من نتوانستم به او نه بگویم ولی من قبلا آن سنگ را به آقای لارنس داده بودم. نمی‌دانم چرا ولی من هیچ وقت نمی‌توانم نه بگویم. ولی از این به بعد این کار را خواهم کرد ولی اول باید سنگ را از آقای لارنس پس بگیرم. من به آقای آرسن گفتم: سنگ الان اینجا نیست

آقای آرسن گفت: خوب اشکالی ندارد من چند ساعت دیگر برمی‌گردم تا سنگ را از تو بگیرم. او این را گفت و فروشگاه را ترک کرد. جعبه‌ای که او به من داده بود چوبی بود من و برنالد با هم در جعبه را باز کردیم داخل جعبه یک گردنبند بود گردنبند شیشه عقاب بود ولی می‌شود طرح یک انسان را هم دید به نظر من که زیبا بود. برنالد لبخندی به من زد و گفت: این گردنبند خیلی از آن سنگ بهتر است.

برنالد گردنبند را به گردن من انداخت. من دوست نداشتم گردنبند روی لباسم باشد پس آن را به داخل لباسم انداختم. من هنوز کوله‌ام را هم در نیاورده بودم، ما منتظر آقای لارنس بودیم انتظار ما زیاد طول نکشید و او از در فروشگاه وارد شد. ما به او سلام دادیم و این دفعه منتظر ماندیم تا او پشت میزش بنشیند. او مثل همیشه کنش را در آورد و از رخت آویز آویزانش کرد و بعد پشت میزش نشست. وقتی که او کاملاً در جایش مستقر شد من به سمت او رفتم و یک بار دیگر به او سلام دادم و بعد با شک و تردید به او گفتم: می‌دانید آقای آرسن من سنگم را می‌خواهم

با گفتن این جمله او از جایش بلند شد و به سمت رخت آویز رفت از جیب کتش کلیدهایش را در آورد و به من داد و گفت: سنگت خیلی تغییر شکل داده است نمی‌دانم بتوانی آن را از سنگ‌های دیگر تشخیص بدهی یا نه.

چون من خانه‌ی آقای آرسن را بلد نبودم باید برنالد که آن جا را می‌شناخت با من می‌آمد ما باید سریع می‌رفتیم و سریع برمی‌گشتیم ما بدون هیچ مشکلی به خانه‌ی آقای لارسن رسیدیم. وارد خانه‌ی او شدیم خانه او شبیه غار بود از اول ورودی خانه تا هر کجایش که بگویید سنگ‌های مختلف را جای داده بود. او به ما گفته بود: که سنگ من در کلکسیون مخصوص است. من کمد شیشه‌ای را در ته سالن پذیرایی دیدم که بالایش نوشته شده بود کلکسیون مخصوص. من هر چقدر به این سنگ‌های کلکسیون نگاه کردم متوجه نشدم که کدام سنگ سنگ من است. مدام سرم را می‌خاراندم و به کلکسیون نگاه می‌کردم من به یاد کلکسیون خودم افتاده بودم، که ناگهان برنالد گفت: فهمیدم چی کار باید کنیم

او دسته کلیدهای آقای لارنس را از من گرفت و در کمد شیشه‌ای را باز کرد و بعد روبه سنگ‌ها کرد و گفت: آقای آرسن به ما یک گردنبند داده ما هم باید به جای آن گردنبند سنگی که پای آقای ویلیام را شکسته بود را به او بدهیم اگر ما سنگ را به او ندهیم انسان‌های بدقولی می‌شویم

برنالد کمی مکث کرد و چشمانش را بست و گفت: سنگ صبور یا تو صبور یا من

صبور

اول هیچ اتفاقی نیفتاد تا این که برنالد آرام به من گفت: خوب بگو دیگه

من هم که تازه منظور برنالد را فهمیده بودم گفتم: سنگ صبور تو صبور

که ناگهان یکی از سنگ‌ها شکست با بلند شدن صدای شکست سنگ برنالد

چشمانش را محکم‌تر بست و گفت: وای وای وای.....

من از روی لباس گردنبند را فشار دادم. گویی گردنبند به من آرامش می‌دهد بعد یک نفس عمیق کشیدم به سمت کلکسیون رفتم سنگی که شکسته بود را با دقت نگاه کردم دیدم که فقط پوسته‌ی سنگ شکسته است و داخل آن پوسته یک سنگ دیگر است ما آن قسمتی از سنگ که سالم بود را داخل کوله من گذاشتیم و هرچه خراب کاری کرده بودیم را جمع کردیم و در کلکسیون را بستیم. ما به فروشگاه بازگشتیم ولی آقای آرسن به دنبال سنگ نیامد ما سنگ را به خانه بردیم. چند روزی ما مدام سعی کردیم که از آن مرد مغازه دار سریع‌تر به فروشگاه برویم اما نتوانستیم.

آن روز صبح که می‌خواستیم زودتر از آن مغازه دار فروشگاه را باز کنیم با یک اتفاق عجیب روبه‌رو شدیم. در تابستان برف باریده بود. ولی هیچ اتفاقی نمی‌تواند ما را از انجام دادن ما موریت بازدارد. ما دوباره صبح زود از خانه به بیرون رفتیم. وقتی به خیابانی که فروشگاه در آن جا بود رسیدیم دیدیم آقای مغازه دار به طرف مغازه‌اش می‌رود و هنوز مغازه اش را باز نکرده و در فاصله‌ی نسبتاً دوری به مغازه‌اش است. من و برنالد با دیدن این صحنه شروع به دویدن کردیم و از او گذشتیم ولی وقتی چشمانمان به در فروشگاه افتاد دیدیم که جلوی در یک کوتوله نشسته است. او خیلی ترسناک بود ما از سرعت خود کم کردیم. وای حتما او از آشنایان آقای هیل است او به ما خیره شده بود. ما داشتیم امروز هم در انجام ماموریتمان شکست می‌خوریم چون این دفعه آقای مغازه دار ما را رد کرد. برنالد با ترس به من گفت: حالا چی کار کنیم

تنها ده قدم مانده بود که آن مغازه دار به مغازه اش برسد من به گردن‌بندم نگاه کردم و بدون ترس به سمت فروشگاه رفتم آن کوتوله هم به سمت من آمد او مودبانه به من گفت: این جا فروشگاه آقای هیل است

من هم که از چهره‌ای او کاملاً ترسیده بودم گفتم: بله

او کی می‌آید

نمی‌دانم شاید اصلاً نیاید

من با او کار مهمی دارم

خوب پیامتان را بگویند اگر آمد به او می‌دهم

او خندید و بعد گفت: خودم راس ساعت ده برمی‌گردم

او این‌ها را گفت و رفت. وقتی من گرم حرف زدن با او شده بودم مغازه‌ی روبرویی

کارش را شروع کرده بود. آقای برنالد که از ترس به کوتوله نزدیک نشده بود بعد از رفتن

کوتوله جلو آمد و به من گفت: چه می‌گفت

من هم چپ چپ به او نگاه کردم

نمی‌دانم چه ربطی داشت ولی حسی به من می‌گفت اگر ترس از آقای هیل را در خود

از بین ببرم می‌توانیم ماموریتمان را به سرانجام برسانیم من تصمیم گرفته بودم که دیگر از

او نترسم. آن شب خاله ماتیلدا برای ما غذا پخته بود ولی ما در خانه نان نداشتیم او خودش

برای خریدن نان خانه را ترک کرد. من و برنالد در خانه ماندیم ما داشتیم روی انشای من

کار می‌کردیم که ناگهان فردی در خانه را زد. او مدام این کار را می‌کرد ما کاملاً ترسیده

بودیم برنالد به طبقه‌ی دوم رفت تا از پنجره ببیند چه کسی پشت در است. آن موقع شب

پشت در کسی نبود جز آقای هیل. ما اول تصمیم گرفتیم در را باز نکنیم ولی آنقدر او در زد

که من ترسیدم در را از سر جایش در بیاورد. من به خودم گفتم مگه قرار نبود که من از او

نترسم پس نفسم را در سینه‌ام حبس کردم و به سمت در رفتم و لای در را باز کردم. اوفقظ

به من نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. راستش را بخواهید من دوباره از او ترسیدم. باران

هم می‌بارید. من باید او را به داخل خانه دعوت می‌کردم ولی از ترسم به او گفتم: خاله ماتیلدا خونه نیست و فکر نکنم من هم بتوانم به شما کمکی کنم او زود برمی‌گردد
 وبعد در را بستم و او زیر باران ماند من کل آن شب را به این حرکت زشتم فکر می‌کردم نزدیکی‌های صبح بود که خوابم برد. برنالد از خواب بیدار شده بود و داشت مدام تخت مرا تکان می‌داد و می‌گفت: بلند شو صبح شده باید ماموریت‌مان را انجام بدهیم.
 من هم از خواب بیدار شدم و بدون آن که به کسی چیزی بگویم به سمت خانه‌ی آقای هیل رفتم. من می‌دانستم خانه‌ی آقای هیل در کدام خیابان قرار دارد ولی نمی‌دانستم دقیقا در کدام خانه زندگی می‌کند. من منتظر بودم که کسی را در آن خیابان ببینم که ناگهان تاکسی توقف کرد و خانوم مسنی با آرایش غلیظ از تاکسی پیاده شد او یک چمدان هم با خودش داشت. من به سمت او رفتم و سلام داد و از او پرسیدم ببخشید شما می‌دانید که آقای هیل در کدام خانه زندگی میکند

او لبخندی به من زد و گفت: چمدان مرا بردار و به دنبال من بیا
 من هم همین کار را کردم چمدان او بسیار سنگین بود. او در مقابل یکی از خانه‌ها ایستاد و در را باز کرد و بعد رو به من کرد و گفت: بیا تو، منزل هیل همین جاست
 من به داخل خانه رفتم. خانوم مسن چمدان را از من گرفت و گفت: طبقه‌ی دوم خانه‌ی هیل جوان است. من از او تشکر کردم و به طبقه‌ی دوم رفتم. در خانه‌ی آقای هیل باز بود. من همین‌گونه که داشتم اسم او را صدا می‌کردم وارد خانه شدم ولی کسی در خانه نبود من کمی در اتاق پذیرایی منتظر آقای هیل ماندم ولی او نیامد با خودم گفتم: شاید او هنوز خواب است و در اتاق خوابش خوابیده است پس به اتاق خوابش رفتم. در زدم، صدایی نیامد. در را باز کردم و وارد اتاق خواب شدم روی کف اتاق حرف اس به رنگ قرمز نوشته

شده بود روی دیوار هم چپرهایی بارنگ سبز نوشته شده بود من هنوز خوابم می‌آمد به گمانم اگر روی تخت آقای هیل برای چند دقیقه‌ای بخوابم او ناراحت نشود من روی تخت او دراز نکشیده خوابم برد و وقتی چشمانم را باز کردم آن خانوم مسن برای آقای هیل صبحانه آورده بود و او را صدا می‌زد. من با شنیدن صدای او از روی تخت بلند شدم و به خارج از اتاق خواب رفتم و به آن خانوم مسن گفتم: آقای هیل در خانه نیست

خانوم مسن هم در جواب به من گفت: خوب پس بیا این صبحانه را باهم بخوریم اگر آقای هیل بیاید برای او صبحانه درست می‌کنم. خانوم مسن کمی صبحانه خورد و بعد هم طبقه‌ی آقای هیل را ترک کرد. مدتی نگذشته بود که من صبحانه‌ام را تمام کرده بودم که آقای هیل به خانه‌اش آمد او کاملاً قیافه‌ی در همی داشت نمی‌دانم از کجا می‌آمد ولی درتنش یک لباس زیر خط خطی شده با ماژیک بود. کاملاً خنده‌دار شده بود جای برنالد خالی. او از دیدن من در خانه‌اش بسیار تعجب کرده بود من از او هم به خاطر دیشب که زیر باران مانده بود و هم به خاطر ترس بیخودی که از او داشتم معذرت خواستم او هم مرا بخشید

بقیه تابستان بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت. من از آقای هیل شنیدم که آقای آرسن فوت کرده است. من به آقای آرسن قول داده بودم که سنگ را به او بدهم من و برنالد به کلبه‌ی آقای آرسن رفتیم و سنگ را در کلبه‌اش گذاشتیم. من انشایم را تمام کردم و با پایان تابستان من و برنالد کوله بارمان را جمع کردیم و با خداحافظی از همه به شهرمان بازگشتیم من گردنبندی که آقای آرسن به من داده بود را به کسی نشان نداده بودم و این گردنبند رازی بین من و برنالد بود

دوباره امپراطوری شروع به کار کرد. من و برنالد اولین روز مدرسه را باهم شروع کردیم. من انشایم را با خود به دفتر مدرسه بردم تا آن را به آقای ویلیام بدهم. ولی وقتی به دفتر رسیدم و سراغ آقای ویلیام را گرفتم. یکی از معلم‌ها به من گفت: که او فوت کرده است. شاید من در ظاهر او را دوست نداشتم ولی نمی‌توانستم او را به راحتی فراموش کنم من و برنالد بعد از تمام شدن اولین روز مدرسه به قبرستان رفتیم. و من کاغذ انشایم را روی آرامگاه او گذاشتم و قبرستان را ترک کردیم

چند روز گذاشت و برای مدرسه‌ی ما یک مدیر جدید انتخاب شد من مدیر جدید را هنوز ندیده بودم ولی آن روز من در حیاط مدرسه بودم و باران شروع به باریدن کرد. من برای آن که اشتباهی انجام ندهم تصمیم گرفتم تا باران قطع نشود از جایم تکان نخورم همه به داخل مدرسه می‌دویدند ولی من همچنان در حیاط زیر باران ایستاده بودم که برنالد مرا صدا زد و گفت: جیمز بیا تو

من بدون این که به برنالد نگاه کنم به او گفتم: نمی‌خواهم تا قطع شدن باران از جایم تکان بخورم

ولی وقتی برنالد گفت که مدیر من را فراخوانده است با احتیاط تمام از حیاط به داخل سالن رفتم و بعد با احتیاط بیشتری در دفتر را باز کردم و وارد دفتر شدم مدیر روی صندلی نشسته بود و پشتش به من بود. من از صدای او فهمیدم که او یک خانوم است. او به من گفت: شنیده‌ام تو شلوغ‌ترین دانش آموز این مدرسه هستی

من هم که نمی‌خواستم با مدیر جدید دچار مشکل بشوم گفتم: نه خانوم مدیر شایعه است من آنقدرها هم شلوغ نیستم

خانوم مدیر صندلی‌اش را چرخاند و من چهره‌اش را دیدم او مادرم بود او به من گفت:

راست می‌گویی؟؟

من هم گفتم: ها

(و آنقدر کارها به قضا و قدر بستگی دارند که بعضی وقت‌ها تدبیر و فکر در کاری باعث

تباهی آن کار می‌شود)

دیوار من از هر مژه‌ی چشم تو کوتاه‌تر است
پل من قوس ندارد صاف است
من کم ریل‌ترین قطار شهرم
من وحشت یک قطره‌ی باران هنگام چکیدن روی چترم

